

کتابخانه  
جمهوری

۱۰۰۸۹  
۱۰۷۱

کتابخانه باقر قزوینی

شماره ~~۱۰۷۱~~

۳۵۱

بازرسی شد  
۳۶ - ۳۷

بازدید شد  
۱۳۸۵

1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15

۱۰۰۸۹

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب دیوان اسکندر

مؤلف میرزا محمد انجیری (میرزا محمد بن محمد انجیری)

موضوع: خط شاعر  
شماره ثبت کتاب: ۸۶۵۲۸



۵۸۲۸

خطی «نویس شده»  
۱۲۴۹۷

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

العقب	٤٨	العقب	٤٨
المشوي	٥	المشوي	٥
التوا	٣٨	التوا	٣٨
١٥١	١٥١	١٥١	١٥١
١٥٢	١٥٢	١٥٢	١٥٢

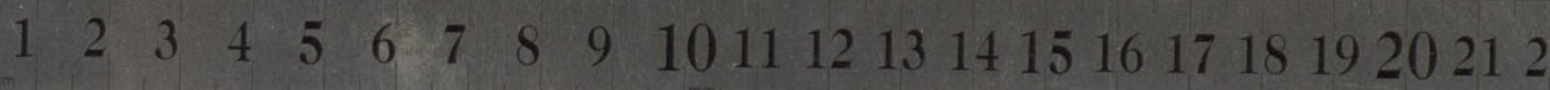
بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين  
الذين هم خير الامم  
والاشرس النعمان  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين  
الذين هم خير الامم  
والاشرس النعمان



١٠٠٨٩

١٠٧٢٨

٩٧



۱۰۰۸۹  
۱۱۷۸  
خطی  
۹۷

بسم الله الرحمن الرحيم

محل جدی که در کاشان از بر شاخار استقامت ملکات جباران غول صوبه که  
نماید و عقیده استایشی که با هزاران نیاز بر سایر اقالیم غصان عناصر و مواد برآید و  
بل شای که در اینها زود جدا بقیات تسامح لا بونی بنیمة استنساخ ساید و قری عکس که  
نفسم و نسیم سرو آردی و تجرید کنایه تبار بارگاهش بنا علیست که لفظ مرسوم بود  
باعتبارت بیوعلی و صعودی در جمالی اطوار خلقت تصویر هر طرف پوشانیده حکمی  
جوهر به لغوی معانی و حقائق را در خرمن اسرارش در نظم فارغان مکنون و زوده و تکلم  
صدیقی که طاسانی حکمت تبار با بانی می آید این متن مشهور است که به منزل تصویر  
رسانیده سبحانک اللهم لا اله الا انت علیک استعاذت علی الفسک **سبحانک**  
احمد که خلیفه وجودت لا اله الا انت کوی بر کوردت آدم که خلیفه معنی است  
سرگشته رباطنا است کوسید سبحان افلاک سبحانک سخن با عروفاک  
هر طایفه کفکونی واقف شده ز تارمول و صلوات نایات و تسبیح  
و ایات تحف در گاه عیش استیفاه بسندین مقصدی قندل و صد رکین  
صراط قوسین و این و رب و زک و لغد رای من ایات به الکبری و در آناه

حرم اوجی ای عبده ما اوجی حازر قدس سبحی تمضای هر بیت حضرت خدیجه و الاکرام  
الفضل من اولی حوامع العلم و افضح من تکلم بالضاة **بسم المصطفی سید الانام صلی**  
**الله علیه و آله** الامجاد ان الله و ملئکته یصلون علی النبی یا ایها الذین امنوا صلوا  
علیه و سلوا السلیما **الله** مصحف ایجاد را تم کتاب آسمان من عرف انفا  
منه تر صفات الهات حق سابق و لاحق بر خوانده سخن اسم عظم تر  
ان شای خود بود از وی ایجاد در وجود من که با شتم نام که شتم ز نام از معبود  
من لفظ القلم و در و نام معبود و رحمت فرموده و در استان عرشش  
خمس بنیان سلطان اقیم ملک و مملکت و شاه دار السلطنه صورت  
و فرمان فرمای کشورنا موت و صحت نشود یوان لاهوت و قاضی فصل  
حکمر عبوت و ربوبت خلیفه نبی و وصی مطلق صدیق اکبر و وارث  
اعظم و دد النورین و ابو الحسنین علی المرتضی و اولاد امجاد و صلوات الله  
علیهم **ملاحظه** حقین که در این عصر ایشان در نهایت حرر ارادت بر صورت  
و ادراک است اولئک علیهم صلوات من رب و رحمة و اولئک هم المرسلون  
چنانکه است حکم جا رده تمام که آفتاب این دور میکند و سید

از این کتاب در کتابخانه  
مکتب ابراهیم کاشانی  
تبریز

۱۰۰۸۹

۱۲۲

خطی  
۹۷

بر آسمان ولایت دوازده روزه آفتاب بخت بود هر در اوج کمال قضا بود  
 آنکه روح احمدی میرفت برکت آنکه او دوازده سال مثل دوازده ماه و  
 دوازده کوب آفتاب بخت بوده استقبال ستاره کان سپهر ولایت  
 و شرف که امین اندر نقصان احراق و وبال ز آفتاب بخت صدور این حکم  
 مثال صورت تفصیل آید از اجال **باب** خانه محبت خانه فقیر سر با تقوی  
 زلال نوال افضل فیوض سماوی او احمد محمد بن عبد الله بن عبد الصانع انور است  
 افاض الله تعالی علیه شایسته جوده البحر ای بلوغ صغیر تیر سالگان مسالک عرفان  
 و طالبان مطار عرق و وجدان می بخار که در عشق آن شایسته و مبادی سلوک  
 نظریه صیقل صدور و خفقان چنان از کتمان بعضی از واردات کشفیه عاجز کرده  
 در کسوت رموز نظیره و لباس استعارات شعریه معنی چند جلوه می داد و لفظ سید  
 خطاب بکار افکار را از جمله دیوان اتفاق ظهور نیاندازد و از خوف چشم زخم  
 دیوان آدمی مثال آدمیان دیو خصال تعالی استوار صورت آن بجای کشد  
 تا آنکه ملهم غیبی بدو که حدیث شریف نبوی شده که آن که کسوزا تحت الویس مضامین  
 دست الشعراء از دیده لاجاله ارسال غلام سطری چند رسم یادگاری در سنگ  
 کتیبه

کشتی روان را به کل بویا میسازد کوری جاسد درون و دوستان حق بر ویانید باغ  
 و بوستان هر کل گذر روز و نوبت بود آن کل از اسرار حق کو یا بود نبوی ایشان عم  
 الفیض شکران که عالم برود پرده دران امید از ناظران با بصیرت آنکه از آریا  
 رموز و اشارات دانسته حمل بر حقیقت مجاز تو مانند آنحضرت فی قولی بللی و تارة  
 آینه و لایلی عنایت و لاهند و در صد افزا و تقوی و تخیل در نیاید به بالایی  
 من لم یزق لوقه النبوی فشتان مایر المعانی و المنصی و توضیح اسرار زیاده برین  
 نخواهند و کان با کان قمارت ذکره فقط فی اول التسل عن انحراف مصلحتا  
 مراد را که باشد زان خبر احوال را الحرفان را اگر اوصاف شوی بر مراد  
 مرغی واقف شوی که بر با موزی صغیر طبعی توجه در آن کوه دارد با کلی  
 یا ای یقین شمر و او الود و او الود غیر همین السکر و همین الشکر غیر فناء الفناء و  
 به تمام السکر و من هذه المراتب اصدت هذه الخوف الاربع و خوف فطرت  
 صورت یوسف فلذا اصار اول مستی به الحکل محبوب و معشوق و حیثما اطلق لفظ  
 یوسف فی کلام العرفاء فالمراد به هذه المراتب الاربعة العلیا ان لا یکن من علیها  
 کیلاری الحق دو تامل فتنه و قد تقدم فی هذا البصن الی التحصین و وضع کتیبه

۱۰۰۸۹

۱۲۸

۷

درست جوهر علم لوبوح بر قلبی است من بعد الوفا ولاستحل حال مسلمان  
 دمی بیرون آید مایه تو حسنا قلوب العارفين لها عیون نمی لایراه انظرنا  
 و السند سرفه ساجی بعبید عن کرم الکاتبینا واجتهدت غیر ریش الی ملکوت  
 رب العالمینا ویرفع فی ریاض القدس طورا ویشرب من کنوس العارفا **و**  
 نظرت سورا سدا اول نظرة ففتت عن الاکوان وارتفع اللبس ومار الی قلبی  
 لانه ایما لکم وحضر تکتمی فنت فیکلم النفس وریبوتة الفكر الصبیح اصولا ما سارکة  
 اورا قربا الصدق والهدى فروج ریتی والیمان حاجتی وعقلی مصباحی مشکوتة  
 احسن ربنا ظلمنا النفسنا وان لم نقولنا ورحمنا لکنون من الحاسرین رسالوا **قضا**  
 ان نسینا او اخطانا رساوا لا تعلمنا ما الاطاعة لنا سوا عفا واعفنا واغفر لنا وارحمنا  
 مولانا فاضنا علی القوم الظالمین ولاحول ولا قوة الا بالله العلی اعظم **العصا**  
 ذکرت ناری بزنا تاشائینے ۱ ذرا و کجرتی صوت لغوائینے  
 وانی ذکر با ذکر می سوا ما فبا النبی الینی من عباسینے  
 حضرت انوح من شیخان قلبی کجانات مطوّه بیاسینے  
 ترکت الطین من اعضاء داری و حضرت جوب فی طلب النبی

صالحی که سبب از بار او ظنی  
 نیاید و لاحت من خفا کلم

فیعینا نغمه ارحمن مهبت  
 و کنت تقطنی فی کل صین  
 و صدری کان للموسا من کرا  
 فیتجت الصبا به ثوبی قبله  
 و کنت مجاهد ان بدو سیری  
 و صرت مساعدا آیام شبی  
 و زادت حرقتی و لم یشتقی  
 فجات جذبة من عطف ریتی  
 سبقتوا بعصار المعالی  
 و عادت جرتی برزاسلاما  
 قد انشقت سوا الی طباقا  
 و ذکرت شامحات جمال جمی  
 و اما انظار من غیر ریش  
 طویت بجزبه سبعا شداوا

فکذرت اطیر من شبک ازنا بسکلت علی عین  
 نصار یف اموی کالصولجان منة القدرات  
 و انکار جانی کل جانی منة عافی الی  
 فطرت من العاصم و الکاتبی منة عافی الی  
 سلوی حکا سیرا السوا منة عافی الی  
 و اتدی الغرام علی السوا منة عافی الی  
 و لمع البرق من کج شجائینے منة عافی الی  
 و بقر لوم رزنی بالهتائینے منة عافی الی  
 و صارت سبقتی غیر ارمانے منة عافی الی  
 و میزان المشاصارت جنانی منة عافی الی  
 فکانت وردة مثل الدمان منة عافی الی  
 و ارضی بدلت تبدل تاشائینے منة عافی الی  
 الی علاذری قلل المعائینے منة عافی الی  
 و اودت الی حجب الی تاشائینے منة عافی الی

تفاوت حاضرت آردان  
بسیار صحت و ایجاب  
تفریح تصانیف از ایشان  
زنان تو بوی فانیست  
این زلف بخت بستان  
بیا صفت صدق و صفا  
این غم صفت و صفا  
مقدار غم در دل آید

عجب الحق قبل حجاب نفس  
و عجب الروح اقدم من خنی  
و نور اضر قبل احرار  
و نور ابيض من شمس ذات  
فما غابت الا کوان طرا  
سقوطی من دنان الحبت سقا  
فلا کاس ولا فرتر ایا  
فصرت اریث نفسی کاس خم  
فال لامر حتی صرت حرا  
و صارت حمرن المرأة حتى  
فخبر الوجود غیب کل شیئی

و غالب السیل فی وادی غیبا  
و غای الیه مطوف العیانی

یا ساکنین بمقلتی و فوارسی  
چشمه ای چینی طیب رقابسی

و عجب القلب قبل التردان  
و اخی غایة الغیب المصانیع  
و نور اصفر من بعد قانیع  
تجلت اولاً من غیر ثانیع  
والکوار و اوار الزمانیع  
فغبت بکل عن کل فانیع  
و لاساق و لا ناک لثانیع  
بلاساق و لا دور الا وانیع  
و غابت کل شیئی عن جنانیع  
بد اوجه تعالی عن بیانیع  
تعالی شأنه عن کل شانیع

فعلت عشتا نادکاسی داهق  
و قدر تویت کجاس موت برع  
شنان ما ان کنت حرا باذلا  
اسمیت فی شرک الغرام مقیدا  
یا لذل و ائی قد تموش لضا لها  
هذا و قد صان الرحیل الی حی  
هذا و قد سد الهوی طرق الی  
هذا و قد شب الحوی وسط عشا  
هذا و قد شفت حشانه معجته  
اصحی یعقوباً لفرق توسف  
لولا انظار الوصل بعد عاده  
کیف القرار لثرب جدل بعد ما  
کیف التسیل الی القفار بهینه  
کیف الوصول الی الوصال فینا

تفاوت حاضرت آردان  
بسیار صحت و ایجاب  
تفریح تصانیف از ایشان  
زنان تو بوی فانیست  
این زلف بخت بستان  
بیا صفت صدق و صفا  
این غم صفت و صفا  
مقدار غم در دل آید

و الماد مبذول لقله صادی  
من غیر اصدار و لا ایرادی  
او صرت ماسور اربین ایا و  
بلساسل الاشجان و الا حادی  
افلاذ اکیادی و مالی فادی  
من غیر اخل فقاد و زادی  
و عفت عواصفنا رسوم بلاد  
و لهیب نار الوجد اصبح نادیه  
من طول الهماری و قد همدادی  
مضروب اشال و ثمره نادیه  
ما قررت الارواح فی الاحقاد  
بعیت عاصم النوی بر ما و ی  
ان الفراق منفتح الا کباریه  
حکم الزمان بفرق و بعدا دیسه





عشق تو را در سینه خود  
چو در آرزوی تو در سینه خود  
خوابم در سینه خود  
عشق تو را در سینه خود  
چو در آرزوی تو در سینه خود  
خوابم در سینه خود  
عشق تو را در سینه خود  
چو در آرزوی تو در سینه خود  
خوابم در سینه خود

نبت نواری الملیب و حبه  
هو الیبت قیوم المعائن کلها  
هو الیبت سال السبل شوق الفوه  
ففاض مناک الیاء و الله طلب  
تفتیح حسی بر ضیاء بصیرت  
و قد کنت صبا مظلما تکافئا  
و ذلك نور شمع من طور احمد  
و ذلك نور الاتباع لوجه  
ولی اسوة فی القوال الفعل و الله  
ما فضل من فاض الوجود بوجه  
امام الهدی صلوات الله علیه  
بتمت الا رضیون فسطا و نصفه  
ستی رسول الله ثم کنیت  
و ذلك بعد الذکر فی الوجود منزل  
عشق قلبی و الفواد المنذب  
بر قام قلبی و الفواد المنذب  
کما اصبح المشکوة ضنور جابحة  
افاض علی الله نور لطیفی  
علیه من الرضی خیر نجیبی  
تجدد به مشکوقه کل حقیقی  
و فیا حوی قلبی و وطوبی  
و ذلك قطب العالمین بوجه  
سبل الی المصطفی بوجه  
کما ملئت ظلما بوجه و جوی  
و وارث علم الله من غیر شیبی  
علی قلبی و الیبتی الخلیفة

فیظهر به ابعده ما کان خافیا  
و کج جیش الخی تحت لواءه  
و کجیه الیهمض القضا عصابة  
شربت جمنا جفی جابه  
و اصبح سکرانا و ما بال نشوة  
عشقت و ذاک الوجه و نجاة  
فکیف الی اما انظر الی وجه لا معا  
و لا یزیم العشق الی الی اوتیه  
الا انی غیبه بتمت کتک  
لطیف عواد لا یضن بوجه  
تظاہرت العیان عیا الجملم  
و قد جو اوصا لوالا با جمع  
والی بذلت المال العوض و نه  
و ما اخذنی فی لونه الیتم  
و لظهر قفا کان تعیشا و نه  
و یدعو دعاء من بینات کتی  
البت من کل ضقع و بلدتی  
البت من دن غریب الیوتی  
و ذاک سکر الیبت من غیر شوی  
و ذاک عشق الیبت من غیر شوی  
و اشرف الی اجا من نور طبعی  
و لا تنطی لوعات حب یغیب  
و لیس لوی اری حجاب کتی  
و لکن خوف من و شاة و فری  
علی غضب انکار الی صبابی  
علی العاشق المفنون فی و صبابی  
و ابدل دون الی التمال بجهتی  
و لا یسقی من خوف سبیبی

عشق تو را در سینه خود  
چو در آرزوی تو در سینه خود  
خوابم در سینه خود  
عشق تو را در سینه خود  
چو در آرزوی تو در سینه خود  
خوابم در سینه خود  
عشق تو را در سینه خود  
چو در آرزوی تو در سینه خود  
خوابم در سینه خود

وذلك من لاني منته  
 لقد قسوتن ناره فوق منبر  
 وما لي ذنب غير انها امره  
 فيا نقره لندا الهول وسيفه  
 ويا عضا السلام بالشرى  
 لقد صان نهدى لاسره  
 وانك يا مولاي مطلع على  
 اعشى فاني داخل في حلاله  
 الكياك يا غوث الزمان كنوتم  
 فارجرت مظلوما فانك نصري  
 الا يا ثارات الزعامة الى الامد  
 ساروي خليلي من دماء عصاة  
 واخصب سرتم من فضيل  
 ولا غر للاسلام الا جهادهم

عليه ولا من على اهل منى  
 وقد كفروني مرة بعد مرتى  
 واعلاء دين الله من خون خشي  
 ويا باب الهوى بيعدا وبتي  
 ويا عضا لله على اهل ردى  
 ونجى به اموات سجن الطبعي  
 سر آثر اسرارى وصدور حيايى  
 والى المظلوم لاجل ولاسى  
 عليك يا قطب الوجود افما شى  
 وان بت محبوا انك محبى  
 الا يا لها من محوة وطلا منى  
 فضولك صوفية فلسفى  
 وذلك عهد الله فرض مرتى  
 ولا شوكة لاهل سياستى

وذلك لولا اجتهاد محمد  
 لما قام للاسلام عهد مجمع  
 فنمايت انجراما وعدت لاجد  
 وفرح عن استيل الكريب كوديه  
 واهلك عدو المصطفى من طبعى  
 سلا قلبي المضى بسين اجته  
 وان لقلبي زفرة بعد زفرة  
 وفقت بهما نيك الطلول مناريا  
 وعهدى بهما عدوا وهدا او فرة  
 فساروا وسار الصبر بعد اسنهما  
 لعل الذي قد فات من عبادى  
 حرم به طواف الليل ملتبيا  
 وطواف موسى وهو منوع  
 وطواف سليمان راود قسبه

وسيف على في دعاة الصلوة  
 ولا خطب الله اعى الحق ترمى  
 وعترته الا طهار خير بريته  
 ام الدمع اطفى حر قلبى لو عنى  
 وان لعيني دمه بعد دمه  
 فاسموت منها اجابة دعوتى  
 وليلى وسلى ثم حى شينتى  
 وما لذت في تلك السنين بعينى  
 بعودى الى السطا وطوى الكفى  
 وادم بدد اثم نوح الخليفى  
 وعيسى وسمبل صادق عدل  
 وطاوت ادريس من قبل نعتى

بعد على كسفتى  
 فخره من حسن  
 اهل الدين  
 حبه من على كسفتى  
 ووجه صحت  
 سوار ال  
 زرينج دارم زمان  
 لوز علم  
 زرينج دارم زمان  
 حفا صا اولت  
 فاصف  
 دسى  
 اربى  
 سوار  
 سوار  
 سوار

كسفتى  
 حبه من على كسفتى  
 ووجه صحت  
 سوار ال  
 زرينج دارم زمان  
 لوز علم  
 زرينج دارم زمان  
 حفا صا اولت  
 فاصف  
 دسى  
 اربى  
 سوار  
 سوار  
 سوار

وظائف توبع بدين وظائف توبع بدين وظائف توبع بدين

وظائف لوط و ذوالكل بعدة  
وظائف ب السباط والبس النبي  
وظائف الصديق يوسف  
اليه انو بالفيل قصد الهدى  
ومنه جيب الله ارسل صادعا  
ومنه بد نور الولاية بازغا  
سيف ممدى الزمان مباردا  
ويا قدرات لال محمد  
ويلا عد لا بعد ظلم وفتنة  
فيصبح داع الحق بالحق صادعا  
وتقل جراتم رجال عصره  
به يقدي عيسى ويجمع الورك  
وتخضر شرق الارض من بعد وها  
ويرفع القول الملاف من الور

سطلف زكريا الشقيق بمصطفى  
وظائف يحيى الشهيد لغيتي  
داولى اسمعيل فيه بقدر يتي  
ومنه البيل رست بجاراتي  
فاشرقت الدنيا بنور نبوتي  
ومنه طلوع الشمس ممدى عمري  
بيور اطياف الظلام بطلعتي  
وتقل اهل الزرع اشعفتي  
بيور بيان طلق وجه اسطعتي  
ومنى دعاة الزرع في ذل عميتي  
وبنزل عيسى من رفيع مجلسي  
عليه ويبدو حق دين وطلعتي  
وتفتح ابواب السماء ببركتي  
ولا ينعين الاحقاق وحدتي

بالحلم

فيظهر اسم الواحد الحق باديا  
ورب الاله اسم اجسى كثيرة  
وعاقبة للمتقين سبابة  
وذلك بعد الذكر كالفن قاطع  
ايا سيدي طال انتظارى لوجهكم  
وقد اصبح الداعي اليك كفترا  
فمقبل واصبح الفقار بمهجة  
مشهته ثم الذين يلو نهم  
اقد رتبعوا الانيين والحق واحد  
وقالوا انظن والقضيا كواذ  
وقال الاله الحق بالحق صادعا  
فان لكم اليوم اكملت دينكم  
ولو كان دين الحق بالحق قائما  
وقد جعل الله الملاف علامته

وتخفى به كلاً منظر طلق  
وتكلم سلطان حق بدوتى  
من الله في التزويل غير  
يقوم على اسم الله من بعد يتي  
قد ابرضت البيان من طول عملي  
تفسير انباء الهوى والصلواتي  
فضولية صوفية فلسفتي  
نجرة قدرية ثوبتي  
فما بعد حق غير ربع الضلالتى  
وليس من الحق الحقين نفسي  
وتلمنه المخار تبليغ جهرتى  
وهل بعد تحميل الى النظر حاجتى  
لشتت حق الله الحقين فوفى  
لكون الهوى من غير رب لبرى

بعد عوارث المزمع  
الخصم من ذى قوس  
بغيرى من كرامتى  
بمشع وعالم بعد رزائى  
تاءه بان صخره  
مديون فانا السطر  
بازنا بالقبول عام  
ببني الاله ان السلام  
تتمه ولايت جلالى  
باربائهم  
واعنى من  
البحر من  
خارون كرمه  
البحران  
بازر  
الملك



Handwritten marginal notes on the right side of the page, including the number '9' at the top right.

استكثر والاقتوال في قيامهما  
وانه انزل في الحجاب بيننا  
ما بعد حق في الحقيقة ثابت  
والحق محض ليس فيه تكثر  
دستقوا احد احلوم عصاة  
قد انكر وافض بالله امره  
فاسعوا الى ذكر الله صلواته  
فقل الرسول المصطفى وصيته  
وزواج الطيبات في تصيبها  
وتوازل اجاز من انارهم  
والله التبع من اجازهم  
ديك انفي في الفقيه صدقنا  
وقرنة الحق القراح صرحنا  
اناس شتى في سلوك سليمان

19 من غيرض من رسول يتبع  
والحق احدى اطاع يسبح  
الاصلال ابعون وشرعوا  
لاظهار الاباطنا باروع  
الوارهم وعلومهم تشتمع  
في تكلم القرآن نور السبع  
من يوم جبهه والحقيق تلع  
علم الهدي وهو بطين الاصلع  
واوامر الاطرا عذرا تقطع  
وقبول جمع فوالم لا يدفع  
فتوى ارضا فيصرح تصنع  
وروي ابن سينا عن علي فانها  
از خالفوه التاصون وهم  
وهو انما هو اربطاع ونجس

ابو ادهم اربابهم دنيا سوا  
خوفا على النفس الزكية منهموا  
حتى اذا اذن لاله بصره  
يبده فيظهر كل حق مكرم  
والحق فيهم زابفان مع الله  
ويدتر الاعداء في عدوانهم  
والسبل التسع غيبه دنيا لهم  
ويصبح فيهم بالنا محمد  
يارب انجو وعدك الموعود  
واذن وليك ابن بنينا  
والارض ثابته ودراسن

20 اديانهم واما ما تبرع  
اذ كل حين نجم غي يطلع  
وتحت جيش الهدي وشتوا  
والحق يصبح ظاهرا يستتبع  
والحق اول ان مانع فصع  
ويطهر الاضين ما لم يسع  
بالبيض والسم الطوال فقطع  
من خاوه لغنوم الكلع  
هذي ديار الحق قاع يلقع  
كي يسفر الوجه المسير فيطلع  
والحكم حق هو فيه مطوع

جرت ادمي حرا على الوجاهته  
لرزوى الحوابة بالشماسه  
لرزوى كل رزوه العطفون بكرها  
وذكر نصر عنها بشطه فاستبه

Handwritten marginal notes on the left side of the page.



فقدنا وما جاد الزمان مست  
 ۲۲ فقها مدی الايام و المستوفی  
 و اشرفت الارجاد بالشعانی  
 و فقد علیل مقته الشربانی  
 و قد حج و فقی عرفانی  
 بقیاد و لكن فی الظی التکرانی  
 و ظلت اساری الذل و التکیانی  
 یاجی بها مولاه فی الخلوایه  
 و خلف مقه اما علی الحسنانی  
 تخلف بالجزایر و البرکانی  
 حلیف الوفا و الهدی ضروری  
 هو الصبی المطال فی الصدقانی  
 باخوانه الوراء حوض و لایه  
 تعام و لو حاد بالثانی و اتی  
 و عاید تاریخ لیوم و قیاسی

فقال لیس الازنیة ناعیا  
 ۲۳ بخته عدن فارو الحسنانی  
 انک حسنی معنی واحد کبریا  
 زاتغالات خیالی کرده واحد کبر  
 آیدیه جو هرزد از شکاف کانیون  
 از رخ رحمت کشاده دست حق  
 جو صبا آورد به بیرون از تخوم تجرد  
 سزه احسان و نعمت کرده و کف عام  
 ارض دیرستی سمار ابر بلندی درجا  
 آسمان را کشتش کرده بروج اثنا عشر  
 شب روز روز را از ازل بود و خ  
 آیت شب رخلاف آید و روز اوید  
 لایه را محو کرده ناکند ذوقی بدید  
 که بر سج و کز حریف و کز شاکه کصیف

صدت اندر کت کت کت بصورت  
 صادر اول مثال اصل مصدر خسته  
 ز عرض را عارض جاس جو بر خسته  
 بر سر اعیان ز غفور خسته  
 بنیضه غفای عالم را بدور خسته  
 بر رخ را بر خوان کتی شکل خسته  
 هر هر یک لای نقیض مکان و نکر خسته  
 صنعه کتی بقره صفت کسور خسته  
 حبت مهر و ماه اطلال خسته  
 ماه ایمنی و الموده مهر اشور خسته  
 حلفت خورشید را از نور صهر خسته  
 مردی که ایس کتی بزرگ خسته

فقدنا و ما جاد الزمان مست  
 فقها و الايام اعظم نورنا  
 فقدنا کما فقد المرض شفا  
 فقهاه فقد المارین هجما  
 لوقی بلا سکت موت انا  
 قضی حبه و الکوات قد  
 له کلان کم من دعوه مستجاب  
 قضی کما من حبل قنوت  
 تنی کلیم الله تم سیمه  
 سئل التقی صنوا لکرام ابوا  
 هو الکوکب الذری فی الظلم  
 سید الالعالمین عز انسا  
 هو الشیخ اصحاب الیمان شله  
 هو الشیخ قد خاب لیمان یفقه







درود بر حضرت امیرالمؤمنین  
درود بر حضرت علی بن ابی طالب  
درود بر حضرت زین العابدین  
درود بر حضرت محمد باقر  
درود بر حضرت سید الشهدا  
درود بر حضرت امام رضا  
درود بر حضرت امام جواد  
درود بر حضرت امام مهدی

واجب و مذکور است که این سن را در سنه ۲۹ هجری و طاعت و معروف و مکرمه  
انکه کلام را بطریق سخن در ساخته  
شکر اسرار را بر دل مظهر ساخته  
نور قدسی کرده ظاهر در مثال آری  
گاه آدم گاه شیث و گاه ادریس  
گوشه و گاه یونس که شکر  
یونس آری و بر کربلا و بجای شید  
یوسف و یعقوب و زکریا و اکل سبحان  
که غریب و ایمان گاه محراب حمید  
ایستاد را بر کنیده بر جمع کائنات  
خافت تقدیر یوشاید جلیل ملک  
صله نظیر یوشاید بال رسول  
فواصل اول چو سنده در قید آثار  
چاره امان صاف بعد از انبیا

بر دل حیدر گشاده مایل بر اربوب  
مؤمنان ابرو او کرده چون تفسیر غلام  
انبیا و اولیاء را روز بدار جزا  
خواست تا بر دشمنان این حق بکشد  
نوکرانش مشیم و غمار و غدا و او پس  
هم علی را چاکر کرده هم محمد را چهار  
فاطمه روح سعادت از نصی روح نبی  
در سین نور رسول از نصی شد آشکار  
کرده ظاهر با نور سجاد در علم و عمل  
گشته کرد قبال محو شده آخر زمان  
کرده محو تا یانه مهر و مویخت کاس  
حجت قائم که نامش نام پاک مصطفی  
آفریده نور چشم دو جهان مهدی  
ز آمد و رفت نفس محسوب کرده شد  
از دردی که تو بودی نورانی  
از دردی که تو بودی نورانی  
از دردی که تو بودی نورانی  
از دردی که تو بودی نورانی

درود بر حضرت امیرالمؤمنین  
درود بر حضرت علی بن ابی طالب  
درود بر حضرت زین العابدین  
درود بر حضرت محمد باقر  
درود بر حضرت سید الشهدا  
درود بر حضرت امام رضا  
درود بر حضرت امام جواد  
درود بر حضرت امام مهدی

کرده آجال معلق از برای مصلحت  
 مدعی را کرده طرود از صراط مستقیم  
 چشمه با آرسنگ آورده برون از بزم بار  
 نغمه اول و آخری رحمت و بخت و شور  
 آفریده شکر و شکر و شکر و هم بشیر  
 رقی کرده معذرا برای انتقام  
 کرده اعراف و صراط و صالح و طالح پدید  
 دوستان را در بنیم و دشمنان را در جهم  
 بوم بدیع کرده در قرآن بیان مباحث مهم  
 شافع عصیان بی آمل و اوصیای کلام  
 آنکه نامش از زبان از بس مگر ساخته  
 از شیون حرف احدی نغز ساخته  
 کرده موسس را کباب و کلا در اجام شاد  
 باره و حدیث شانه کعبان مستی

لاسن لصب است کین  
 و العین من شفق عین  
 واضح من ابع الامار و قار  
 نغمه برون و زین  
 نغمه اول و آخری رحمت و بخت و شور  
 آفریده شکر و شکر و شکر و هم بشیر  
 رقی کرده معذرا برای انتقام  
 کرده اعراف و صراط و صالح و طالح پدید  
 دوستان را در بنیم و دشمنان را در جهم  
 بوم بدیع کرده در قرآن بیان مباحث مهم  
 شافع عصیان بی آمل و اوصیای کلام  
 آنکه نامش از زبان از بس مگر ساخته  
 از شیون حرف احدی نغز ساخته  
 کرده موسس را کباب و کلا در اجام شاد  
 باره و حدیث شانه کعبان مستی

شده معنی را در اجزای سخن آینه  
 حل نموده در کل سور می طلای آینه  
 تابان ساز و طبع کینه غرض شبانه  
 استخوان خسر و دنیا و دین شاه شهید  
 ممکن که عقل در کتبتش بنده محال  
 ای که قدرت را خدا از خلق بر ساخته  
 آفریده بنده یا الله دیگر ساخته  
 نیستم غالی ندارم حتی بر مدعا  
 دست قدرت بر فراز عرش عظیم تو  
 بر زمین کجا اشتهی از بند تا پای جبریل  
 خلقت فوج عظیم راست بر بالای  
 کرده عیسی را باین الله احیا مرده را  
 خود نمودی از دم شمشیر صد از در طلا  
 فوج اگر آورده طوفان از زمین و آسمان

خاندن شیرین بیان را کلمه شکر خفته  
 و در برای آن دو ات از خیم شهر خفته  
 آنکه جنت را طفیل خاک برین خفته  
 آنکه و صفش را خدا سبط پیر خفته  
 واجب مطلق عیان را مثل حیدر خفته  
 ورنه می گفتم خدا الله اگر ساخته  
 تحت طوبی بریده بلوغ شهر ساخته  
 فرش زیر انداختی را از شهر خفته  
 کس بران از لفظ مر جان در خفته  
 ز مرتب اعجاز عیسی زنده از سر خفته  
 که کلام نه عصا شکل از در ساخته  
 در چشم چشم فلک در بای خفته

ای عجب موی که در اجزای شخصی آینه  
 و در برای آن دو ات از خیم شهر خفته  
 آنکه جنت را طفیل خاک برین خفته  
 آنکه و صفش را خدا سبط پیر خفته  
 واجب مطلق عیان را مثل حیدر خفته  
 ورنه می گفتم خدا الله اگر ساخته  
 تحت طوبی بریده بلوغ شهر ساخته  
 فرش زیر انداختی را از شهر خفته  
 کس بران از لفظ مر جان در خفته  
 ز مرتب اعجاز عیسی زنده از سر خفته  
 که کلام نه عصا شکل از در ساخته  
 در چشم چشم فلک در بای خفته







۳۹ نوز و ظلمت بهم در اندازد  
 آعرض فقر و بخت اندازد  
 قدر کثرت ز اکثر اندازد  
 روح خود را به بیکر اندازد  
 رسم اضداد را بر اندازد  
 پایه دوش هم بر اندازد  
 هر که اجتناب یابد اندازد  
 فکر دوش او سر اندازد  
 دست الله ایمن او اندازد  
 سایه بر عرش او بر اندازد  
 بر سر هم مکرر اندازد  
 تخت دل سیل بر او اندازد  
 دست لطفت به کوز او اندازد  
 در سخن بنهد دشمن او اندازد

۴۰ در کلوزیب یور اندازد  
 کلج دامان دفتر اندازد  
 سایه سر و صورت بر اندازد  
 در جهان سایه گستر اندازد  
 دشمنان ترا چو سایه به خاک  
 باد بخت زبا در اندازد  
 کلک اندیش در بخت طرح بباد  
 کل نام به صحن صحیفه شکفت  
 سر و آزار در بخت بر لب جوی  
 شد سعیدار و سفید به چشم  
 خویش را بر کنار باغ کشید  
 چون سیران بطرف باغ المور  
 غصه راد در کلور کرده  
 غم بر کرده ساغر خو بین  
 چو دیل باستان در هزار بار

در کلوزیب یور اندازد  
 کلج دامان دفتر اندازد  
 سایه سر و صورت بر اندازد  
 در جهان سایه گستر اندازد  
 دشمنان ترا چو سایه به خاک  
 باد بخت زبا در اندازد  
 کلک اندیش در بخت طرح بباد  
 کل نام به صحن صحیفه شکفت  
 سر و آزار در بخت بر لب جوی  
 شد سعیدار و سفید به چشم  
 خویش را بر کنار باغ کشید  
 چون سیران بطرف باغ المور  
 غصه راد در کلور کرده  
 غم بر کرده ساغر خو بین  
 چو دیل باستان در هزار بار

ارغمان ششی زده بر جان

نشن چادر سفید به سر

چشم غیر ذکر کشته سفید

بر سر پاشاده و حیران

بالم بسکه توانان بوده

شد سپید پوش طره سبیل

کل عاز دست بر دستم

چون نبشته کل زبان بقفا

سوس نغز باربان عسرا

خلف از شد رسول امین

نور چشم ببول و صبح حسن

سرفراز طراز ذبح عظیم

سهمواری که لشکر اعدا

حکم او چون قضا بیه تا قده

لاله در دست کشته شمع برار

کشته چون یوه کان مالم دار

سرفکنده بزر و سینه فکار

چشم ز کس صورت بخار

باخته یاس رنگ از خسار

نور پیشان چو حال عشق از

از در چون غنچه همیشه بهار

چاره نیلوفزین به چهره غبار

میکند ذکر یا جمیعین تکرار

زور بار بوی حمیدر گزار

والد نه اتمه اظهار

کرده جان در رضای حقیقت

سوخ از برق تیغ تشبیه

قدتش چون قدر همه در کار

ناف قرین صفحه سستی

خال در ماتش سپید پوسن تا

بسجکشن بر حلقه جویشید

رشته نهواو اگر نه بود

چرخ اگر بر خلاف او کرده

آسمان ز نو کند ایجاد

قدرتش صراف قضا و قدر

نموان مدح او که تمنع است

تا با بنجار سید و از حدش

کفتمش چون میخ او نموان

نغز پر از شو چو بو قلیون

گفت همیات این مجال ذکر

لیک بجز محیط را به سبو

عرضه کرد با بنقدم او است

نگذار در زکات و نون آمار

موبو کشته زلف تار تار

زلف چون شد شبیه بار تار

بکسله عقد ثابت و سیمار

بر کند سچ فطش از دیوار

بر خلاف سپهر کوفتار

صوتش ناله و تشنه تار

حصر لی جد و عدیه لفظ و شمار

کلمک اندیشه کشته چون کار

نقش در کبر بر بزر و حیدر یار

صورت کربلا جلوه در بار

نمود لامکان مکان اطوار

میدم جا اگر گرفت قرار

ریشک حیات نخرها انداز

Handwritten marginal notes in Persian script, including a large heading at the top left and smaller notes along the left and bottom edges.

Handwritten marginal notes in Persian script, including a large heading at the top right and smaller notes along the right and bottom edges.





چشمه ماه را با دبی که خورشید  
سزد با عرش اعظم نسبت او  
پر برد در قصرش چون کبوتر  
دهد خاک آن آستانه  
بود ظل مایون سایانش  
و آن ده که بغیر آن دل  
خود پرسید از طبع سخن سنج  
زهر جیب زنگ آبروی در  
بیان گفت کشتن دست خاوند  
که زنگین میشود قصر شهادت  
صین بن علی سسط بهر  
در خشان کوه درج حقیقت  
امام سیوم و فرزند دویم  
بیستان جهان یزاده پندی

بود برد کوشش است که آس  
اگر مکن بود شبیه فدای  
زهر موسوی آن مرغ دعای  
بچشم مردم عالم جلاست  
به دست سایه بال بهمان  
کوش جان بمیاید نو آس  
کدامی در شاعری طبع آزمای  
که گیتی را فرود از نو صفای  
بدست در تفریح بند خدای  
و آتش انداز محبوب جدای  
حق آینه قدرت نماند  
فرزان مشعل بنم به آس  
نمال جسم آل عباس  
چنت بلبل و عدت سر آس

روان فاطمه جان محمد  
حسن را با دوی زور آزمای  
گذر کردن بر او کوه کربان  
برای زائران سدره او  
با خرسد او زنگ ایران  
سلیمان حشمت جنبه شوکت  
مرا چون میل فکر از سر روان

که مالکف مصرع تاریخ آن را  
نمود آینه خورشید را

این تبه که است رشک افک  
جا کرده میان جان شیرین  
را مکان و مکان کم چو شبیه  
هر ذره شود مثال خورشید  
مشک و وجود را مثال

چشم جبهه صدف جلای  
قصر انچه شکل کشای  
برافساند که دست عکای  
رسد از سدره و طوی صلائی  
محمد شاه قاجار امتحان  
معلی فطرت روشن ز کمان  
رسید از عالم مالاند

باشد صدف دو کوه بر یک  
چون کوزه بدیه مای نمناک  
ترسم که شوم انیم و افناک  
نورش چو برون فخر رشاک  
محمدش شود چشم او زراک

Handwritten marginal notes in smaller script, likely providing commentary or additional verses related to the main text.

دو میوه باغ شاه لولاک  
دو مصرع باب بیت لولاک  
دو م حسن زکی دراک  
ضم نام وفاد لیر فناک  
در مزخ نام خانه پاک  
هر سطر شود نخل خشاک  
انگشت دعانوده فناک  
در در سر خود جو افسناک  
گیرند کف چون فناک  
مای نطبه شبست سماک  
هم جوت رهندشت اهاک  
گر سکه زند سپهر سماک  
هر چند کند مجاهد حکاک  
جو صوم رو ابا باشد اساک

دو تازہ نبال گلشن خلد  
دو دیده دل دوست قدرت  
نادی و هم علی جارم  
در گ حقائق و معارف  
کرد آنه مدح شان بپا شد  
هر حرف چو سنبل تر آید  
هر یک ز برای غل حصیان  
دشمن زهر اس نیزه شان  
گردون سر خوشین بزدرد  
گر سایه شان فتنه بدر یا  
هم شت شود مصالحت  
برسیم همه و طهای خورشید  
چرام شریفشان بگیرد  
در تنوششان که فیض محسن آ

صد چند بر آید و فراید  
تا پای نصر نارسید  
کای خاک در نوا سر عرض  
وصف تو کجا و حد امکان  
بر سید خیال کوه اندین  
این تبت کست که خیش  
بایح بصو کفت اورا  
انجاست که آن دو کو بر پاک  
کردید انمان بخت خاک  
آفاق ز کمر سنجید پاک  
در نفی صفات و سبک  
آورده بجاطواف ستاک  
ارادت و هر سبیل نکلک  
تبت سر سالکان نقره ک

۴۷  
کرمال مهای و هم دراک  
کوید بصفیر سینه چاک  
سجناک سخن باغ فناک  
حاشاک من امکان حاشاک  
از بر خرد که طاب طوباک  
زیزد پروبال مرغ ادراک  
گردست تو جانم خود چاک  
انجاست که آن دو کو بر پاک  
کردید انمان بخت خاک  
در مدح شان محال عقل است  
تو چند بود ستایش شان  
هر کس مع ر بهادت شان  
گردد یقین طریق عرفان  
دو یک سوار در شست بجز بد

دو میوه باغ شاه لولاک  
دو مصرع باب بیت لولاک  
دو م حسن زکی دراک  
ضم نام وفاد لیر فناک  
در مزخ نام خانه پاک  
هر سطر شود نخل خشاک  
انگشت دعانوده فناک  
در در سر خود جو افسناک  
گیرند کف چون فناک  
مای نطبه شبست سماک  
هم جوت رهندشت اهاک  
گر سکه زند سپهر سماک  
هر چند کند مجاهد حکاک  
جو صوم رو ابا باشد اساک



آن که در کتب قدسیه  
 از کلام اهل حق اهل حکم را با  
 اصل و استصحاب دارد دیده  
 از کلام نعمت الهی خورد پس با  
 جلوه باد در نهان بار معنی در چشم  
 فلسفه در زیر دهم و صوفی اندر قد  
 که اصولی چشم پوشیدار نیست  
 مجتهد که اجتهادی کرد در دین  
 مجتهد ساده اجباری ازین کرد  
 ای فرمانت فضاوی نگهبان خدا  
 کوهی چشم مانند پرده از رخ برکت  
 خرم آلوده دشمن تو آشاکو  
 جان پاکان خاک آشاکو  
 خسرو اشانا امام پیشوایا مقدا  
 ذوالفقار را بفرمانا کند لفظ  
 سیل تادروادی معج دار درویش  
 باره حق یقین در سینه غیبش  
 جود است را مایه در زبان  
 منکر نور الهی در غیبات بوی  
 از کلام اهل حق اهل حکم را با  
 اصل و استصحاب دارد دیده  
 از کلام نعمت الهی خورد پس با  
 جلوه باد در نهان بار معنی در چشم

محکم از صفت جان حال و معنی  
 آن چنان مدیوش کن از بازه کعبه  
 جوهر فرد فوایدش از تکلم و ارمان  
 حالیا وقت دعا باشد نه به کام سخن  
 دوستان مجتهد را خدا یار و رفیق  
 دشمنانش را چه از دوستان سازد خدا  
 ای کوه سپهر در لبا سینه  
 جوان زمانه می نمایند  
 ای مهر تو زنده کان جان  
 دل آن تو چون بود در مایه  
 شد زخمی دشمنه جدا سینه  
 از مردم دیده رو سنان سینه  
 از راه وفا جرایا سینه  
 در بحر تو حال سیل مخزون  
 چون قصر و امن است همچون  
 با جلال خورشید کن چشم درین  
 در خرابات محبت در نظر مایه  
 کوه ز ما بیت اورا نما عین بقا  
 چشم مایه کرد مطهر البعوضان عا  
 دوستان مجتهد را خدا یار و رفیق  
 دشمنانش را چه از دوستان سازد خدا  
 ای کوه سپهر در لبا سینه  
 جوان زمانه می نمایند  
 ای مهر تو زنده کان جان  
 دل آن تو چون بود در مایه  
 شد زخمی دشمنه جدا سینه  
 از مردم دیده رو سنان سینه  
 از راه وفا جرایا سینه  
 در بحر تو حال سیل مخزون  
 چون قصر و امن است همچون

در بحر تو حال سیل مخزون  
 چون قصر و امن است همچون  
 در بحر تو حال سیل مخزون  
 چون قصر و امن است همچون

سر رشته عیش شد ز دستم ۳ در قید حیوة ضیوه رستم  
 ارجام تو جوعد کشیدم که لذت آن هنوز مستم  
 در بادیه طلب زدم کلام صد خار جفا پاشستم  
 از غیر خیال تو بریدم دل را به کند زلف مستم  
 چون تو س حیده قامت من شد تیر قدرت رما مستم  
 ازاده ز مهر این و آنم چون بندی الف تو مستم

در بحر تو حال سبیل نمون  
 چون قصه دامن است و نمون

ای کوی تو کعبه مکنتم ۳ دی روی تو قصبه معظمت  
 از صنم حکیم جوهر جان در قالب تو شده محبتم  
 شیدا تو مایه نشاطم من نابل دل بت حورم  
 صد فاطمه غم از زلفت در منزل دل رسد دارم  
 سکین دل بنیای من شد در عشق تو شهره دو عالم  
 بیدل من و من هم روانم دل ز تو ماند تو به جهنم

تو از ره گل ریاض جایی ۴ تو باوه گلشن جهایے  
 در دم دیده نور بخشیده در قالب لیس جان روانیے  
 ای یوسف عصر و عصر دایما رحمن تو خم شد جوانیے  
 وصلت بولان می توانم شاید که رسم بنا توانیے  
 رسم که به بحر فاش کردی اسرار محبت نهاییے  
 یارب که به کام خویش باشی پیوسته به عیش و شادمانیے

در بحر تو حال سبیل نمون  
 چون قصه دامن است و نمون

کز قل مرا نیتو ایی ۵ حقا که جفای می تو اییے  
 کفچه که وفا شفا سازم هاشاک و دانی تو اییے  
 در دام محبت اسیرم باز دام رمانی تو اییے  
 آواره کن و جدائی من از خویش صدا می تو اییے

عالم جلیب جالی در بحر  
 اکوان تو خالی در بحر  
 با دیده نگاه بر روی تو در بحر  
 بدیده و باقی حال تو در بحر  
 من بچشم ما در نظر اگاه است  
 کاندید جان حق الهی است  
 کونیه از غافل من سببیم  
 کونیه از غافل من سببیم  
 اندک غلبت بر غافل اند  
 غافل و سقیم و غافل  
 بزم غافل و غافل  
 غافل و غافل و غافل  
 غافل و غافل و غافل

سوی تو ای کوی تو کعبه مکنتم  
 از صنم حکیم جوهر جان  
 شیدا تو مایه نشاطم  
 صد فاطمه غم از زلفت  
 سکین دل بنیای من شد  
 بیدل من و من هم روانم  
 کز قل مرا نیتو ایی  
 کفچه که وفا شفا سازم  
 در دام محبت اسیرم  
 آواره کن و جدائی من  
 حقا که جفای می تو اییے  
 هاشاک و دانی تو اییے  
 باز دام رمانی تو اییے  
 از خویش صدا می تو اییے  
 در بحر تو حال سبیل نمون  
 چون قصه دامن است و نمون

پس گشتن من تیغ جبران  
کباده جراحی تو ایسے  
در بحر تو حال سیل مخزون  
چون نقشه دانست و نمون

آزنی که دل از کفم بر بودیے  
خود آمد بهر بیان نمودیے  
چون مهر تو در دم مکان کرد  
رانتان که نمودیم بودیے  
چند آنکه بدوستی زودم  
در جور و جالبسی زودیے  
چو مهر تو مایه ندارم  
خود مایه و جو ز زبان سودیے  
بارغ تو بوسینه تنگ  
چون گشتی نهی و کوه جودیے  
مانده است به بحر نیم جانیه  
آل بسرم که بزودیے

در بحر تو حال سیل مخزون  
چون نقشه دانست و نمون

چون وی تو از نظر زبان شد  
نور نظرم ز بی روان شد  
مهر تو درون جان شیرین  
آرام گرفت و جان جان شد  
آزنی که ز خویش می نغمم  
در بحر تو ای صنم عیان شد

مغنی که سدره اشیاں داشت  
بار یکچو دست کو دکان شد  
جسم هم اشک گشت و دل خون  
در دیده بدامنم که وان شد  
چون ماله نگردد در نو سودیے  
سودای تو سر بر سر زبان شد

در بحر تو حال سیل مخزون  
چون نقشه دانست و نمون

من شکوه ز روی تو ندارم  
اشفته ز سوی تبت کارم  
در بحر تو زنده ام درین جرم  
در چشم زمانه خار و زارم  
خوشید خجرت حاکمینان  
سند تیره و تار روزگارم  
آز دوری تو ز دیده تر  
بر صغی چهره اشکبارم  
از کنگ خیال صورت تو  
بر پرده دیده می محارم  
ماناله و آه و شور و شیون  
این بیت نوک خارم آرام

در بحر تو حال سیل مخزون  
چون نقشه دانست و نمون

من ز غمی خنجر نکا سم  
۹ هر خط نشان تبر آسم

امکان کسی که گشتن تیغ جبران  
کدون در صدف جویان  
تو که در بحر تو حال سیل مخزون  
چون نقشه دانست و نمون  
آزنی که دل از کفم بر بودیے  
خود آمد بهر بیان نمودیے  
چون مهر تو در دم مکان کرد  
رانتان که نمودیم بودیے  
چند آنکه بدوستی زودم  
در جور و جالبسی زودیے  
چو مهر تو مایه ندارم  
خود مایه و جو ز زبان سودیے  
بارغ تو بوسینه تنگ  
چون گشتی نهی و کوه جودیے  
مانده است به بحر نیم جانیه  
آل بسرم که بزودیے  
در بحر تو حال سیل مخزون  
چون نقشه دانست و نمون  
چون وی تو از نظر زبان شد  
نور نظرم ز بی روان شد  
مهر تو درون جان شیرین  
آرام گرفت و جان جان شد  
آزنی که ز خویش می نغمم  
در بحر تو ای صنم عیان شد

من شکوه ز روی تو ندارم  
اشفته ز سوی تبت کارم  
در بحر تو زنده ام درین جرم  
در چشم زمانه خار و زارم  
خوشید خجرت حاکمینان  
سند تیره و تار روزگارم  
آز دوری تو ز دیده تر  
بر صغی چهره اشکبارم  
از کنگ خیال صورت تو  
بر پرده دیده می محارم  
ماناله و آه و شور و شیون  
این بیت نوک خارم آرام  
من ز غمی خنجر نکا سم  
۹ هر خط نشان تبر آسم

من بنده مهر کفر خانم  
 چون خرم کعبه عالم  
 بپوشیده فکر صورت است  
 نام چو به مهرت نایب  
 چون سبیل بودیت روانم  
 در بحر تو حال سبیل منون  
 چون قصه واتن است و بمنون

این بر نشه دل فکار است  
 از در تو چهره ام خزان  
 بهم سبیل دل در اضطراب است  
 ز نامدار مدار خوار و زار است  
 چون توبه دلم یکی نباشد  
 سازم به فراق که چرخ است  
 در بحر تو حال سبیل منون

۹  
 رخساره محبت نه است هم  
 رو کرده ببار کج کلامم  
 فارغ ز خیال مهر و ماسم  
 بنواز نامه گاه کامم  
 هم جانب کوی توست زاسم  
 ۱۰  
 که بحر تو مستمده زار است  
 در اشک بدامن بهار است  
 هم مردم دیده اشکبار است  
 کین دل بهر تو یاد کار است  
 چون من بهر تو صد هزار است  
 کین شبوه شمار روز کار است  
 چون قصه واتن است و بمنون

این که سینه کعبه بود  
 از آن روزی که کعبه بود  
 آن سینه کعبه کعبه  
 گاه باین کعبه کعبه  
 با وجود آن کعبه بود  
 بگویم که آن کعبه بود  
 از آن روزی که کعبه بود  
 از آن روزی که کعبه بود  
 همان کعبه کعبه کعبه  
 جز آن کعبه کعبه کعبه  
 ناموس آن کعبه کعبه  
 کعبه کعبه کعبه کعبه

در مقامی که شهودت ز فقر و فقرات  
 در مقامی که شهودت ز غوغا و غوغات  
 در مقامی که شهودت ز آلا و نه است  
 در نظر جمله خدای است خدای خداست  
 در مقامی که شهودت ز آیت تری است  
 در مقامی که شهودت ز ظلمت نه صفاست  
 در مقامی که شهودت ز آلا و نه است  
 در نظر جمله خدای است خدای خداست

در مقامی که شهودت ز آلا و نه است  
 در نظر جمله خدای است خدای خداست  
 در مقامی که شهودت ز آرض و نه است  
 در مقامی که شهودت ز غوغا و غوغات  
 در مقامی که شهودت ز آلا و نه است  
 در نظر جمله خدای است خدای خداست  
 این نغمه است که بهی سر و پا میداند  
 این نغمه است که مایه شفا میداند

رباعی  
 در مقامی که شهودت ز فقر و فقرات  
 در مقامی که شهودت ز غوغا و غوغات  
 در مقامی که شهودت ز آلا و نه است  
 در نظر جمله خدای است خدای خداست  
 در مقامی که شهودت ز آیت تری است  
 در مقامی که شهودت ز ظلمت نه صفاست  
 در مقامی که شهودت ز آلا و نه است  
 در نظر جمله خدای است خدای خداست  
 این نغمه است که بهی سر و پا میداند  
 این نغمه است که مایه شفا میداند

در مقامی







ستراين معنی نند اندر نسیم  
ننو لبسم الله الرحمن الرحیم

جان جانانی

شد دوده اصل اعدای غریز  
اصل اشرف باشد از وی تیز

فرغ بگذارد سوی اصلی کریز  
تابدانی ستراين معنی تو نیز

جان جانانی

دو سه بین ارکان آسمان ظهور  
در دوده آشکارای استور

ران عهد میدان بروج و پیش بود  
ران عهد ساعتی نبود عبور

جان جانانی

بگذرد از ما و منی و جان و تن  
میکنی از سیل اگر هم سخن

ستراين معنی اگر دانی چو من  
کی کنی در منزل خانی وطن

جان جانانی

روز سوم ترک و تازی گذار  
هم تپو در پاسی ابر مدار

از غم علی بگذر و روم و تبار  
در نمود در سنود و زنجبار

جان جانانی

ایمان کی ایجابی  
اکوان کی جانی  
اجسام سوزن غلامی  
ارواح مصلحتی  
استاد پندار  
شهرت در مقام  
فروستی  
اکوان تصویر  
عالم نایب  
زافان اول  
فراخند  
پوران جان

آرزوم خلق اگر ساره شوی  
در تپو د غیر آزاده شوی

آن زمان مرد خدا داده شوی  
بر نفس دوست آماده شوی

جان جانانی

این همه اسرار حق بند بر زبان  
بهر ارشاد تو در عالم عیان

وہ کہ تو مد ہوش در خواب گران  
می ندانی دوستان از دشمنان

جان جانانی

دوست گنود اگر سوسوی جان کشد  
مرشد آن باشد که در جان کشد

و ز سہام سوسوی نہ تمان کشد  
کت دشمن انکمنی رسا کشد

جان جانانی

سیل سیر آورد و می حاصل کند  
گشت طیر و بازان بروی فرود

پس باضمحل بر خود در کشود  
لام را آورد و انک خود بنور

جان جانانی

سین دیا و لام چون انظار کرد  
سیل گشت و روید بر بار کرد

غفلت خوابیدہ را بیدار کرد  
کو بر معنی موج ایثار کرد

در دود خشم که بر سر زدن  
که ساور کاہ صدمه و حزن  
در دود و در دست جان  
فراخ زلفش از دست  
باز بود جان بزم  
باز آید جان شوم  
از کسی که سوسوی  
از این زک در دود  
در خنجر و تیر  
از کون کون  
در دود و در دست  
باز آید جان شوم

الهم



شود چون سیر افلاک بایان بر تر خاک  
 نماید اختر و صوفی نماید بصیر و احمر  
 ز بار یکی روان کردی شوی پرو جان کوی  
 پس آن مردن شوی زنده بروی بینه  
 شود سیرت بر قلبی الی اللہ سبحانی  
 ز یاد یکی ز نایابی نه پامانند جلالا کے  
 شود تا یک چشم سرد راں سر ره بودی  
 همه روح روان کردی جو روح حقان کوی  
 زان برو جهان خنده می از بار دوشینه  
 نماید راه ولی را می که از سلسله شایسته

تسناهی نشان کرد در همه سو حق جان کرد

سوی آتدر آن بیان کرد در دنیا جلا جان کرد

سینه ام سینه شده از مهر دوت <sup>۱۸</sup>  
 سر پر از سودای آن شیرین ادا  
 تن دران دریای نورانی مثال  
 جان و خازان بر جفا آموخته  
 دل ز دست او چو لاله غرق خون  
 دیده خور و جلوه نور و جان ظهور  
 این پیغمبری که در دلم بر من است  
 دل در آن شرح بخالی نور اوست <sup>۲</sup>  
 رت گردنی گوی رکوی فنا  
 مای نور است در حوض رمال  
 روح جادیده و فالند و حفته  
 در زلف دل کشته خون اغ درون  
 کشته سر تا پای من آیات نور  
 پر نور خاره بار من است

روح اقدس نور اکمل عقل کل  
 مظهر صفات ذات سم  
 لوح اسما دفتر انشای حق  
 مصحف ایجاد اتم الکتاب  
 خسر و خیر کثرت مر ج فلک  
 جسم پاک و جان پاک و عقل پاک  
 شهر علم و ماب علم شاه دین  
 ابن عم مصطفی زوج سبوت  
 در سما بر عرش اعلا نام او  
 آنکه بر مهر نبوت پاک داشت  
 یافت زان با بر فراز آن غیور  
 خود سرا پا جلد نورانی شکست  
 نور بوده آنچه در شکوه نور  
 احر و خضر صفات نور دان

سالکان عشق با خبر تسبیل  
 آیه المقصود من لفظ القلم  
 سابق و لاحق روح اوله بن  
 آسمان معرفت را آفتاب  
 بر فراز کشف حدت شکن  
 صد شرف خاک را مژگان بر سما  
 نور جانها نرشد روح الامین  
 بر زمین معراج او دوس سول  
 اسم عظم را مغانام او  
 غیر حیدر کس چنین پایه نداشت  
 معنی نور علی نور ظهور  
 در مجر دم سر دم پایک است  
 در نظر ما مختلف کرده نور  
 رنگهای عالم الکلیان

چون درین مودت و توقیف حکم  
 چو قتل و جنت بر شمع کوی  
 ز طابع جان پستاند از در اوست  
 ز یاد یکی ز نایابی نه پامانند جلالا کے  
 شود تا یک چشم سرد راں سر ره بودی  
 همه روح روان کردی جو روح حقان کوی  
 زان برو جهان خنده می از بار دوشینه  
 نماید راه ولی را می که از سلسله شایسته

عربی کتب و زبانها ششم  
 شش صفتی قاف و دوازده  
 همه ازین چه بر خوشتر است  
 کوم که کوی شایسته کون تمام  
 شش صفتی قاف و دوازده  
 این عالمی بی سبب  
 من در هر دو کوی  
 کوم که کوی شایسته کون تمام  
 این عالمی بی سبب  
 من در هر دو کوی

دیده بنیاد امیدار شیخ

دیده بینا اگر میداشته  
نور ایجا نور طور معنوی است  
منفی روشن نیابد مرد کور  
در فضائی ظلمت آباد جهان  
که نهان که آشکار آمده  
دهشتی دارد زهر در فزون  
این همه زهر است شکاف است  
خود را ندانند جز آنکه صورت  
معنی لولا که اگر می بایستی  
خود چه میگویم مگر دیوانه ام  
بی سر و چشم راز در گوش من  
ستر طابان فاش که گوید بید  
خورد که ایران کور میباشد کور  
این تصویر از کوهی چشم موی است

الح

دیده بینا اگر میداشته  
نور ایجا نور طور معنوی است  
منفی روشن نیابد مرد کور  
در فضائی ظلمت آباد جهان  
که نهان که آشکار آمده  
دهشتی دارد زهر در فزون  
این همه زهر است شکاف است  
خود را ندانند جز آنکه صورت  
معنی لولا که اگر می بایستی  
خود چه میگویم مگر دیوانه ام  
بی سر و چشم راز در گوش من  
ستر طابان فاش که گوید بید  
خورد که ایران کور میباشد کور  
این تصویر از کوهی چشم موی است

چشم کوه تا چشمه فیض روان  
مردم که کو دیده بیدار کو  
جله اشباح و صور در انجمن  
میدرخشند از صفاحون  
مصطفی گوید که بود سیم پاک  
مرضی گوید که نور او لم  
باز شکل شد سخن ای مرد کور  
صورتش که در جیب پیدا شود  
صورتش سید است اما چشم کوه  
وه چه میگویم بس این کوه کوه  
در دلم میجویش در این اسرار ما  
آنچه کفتم جلگه مرغوز بود  
بعد این لای تواند نقش  
منوی با جمله است لوز

بیند اندر کند کس کول روان  
تا بر بیند هر کجا انوار او  
آفرین روی شیخ بو الحسن  
است این معنی چشم دل عیان  
کار زمان بوده است آدم خاک  
بمنت جان اقیانوس در کلم  
در سر و شنیدن بهوش این  
دیده کوران همه میباشند  
تا به بیند جلوه حسار او  
استی از بنبت فاعف اعفو  
لیک که دست در کفها ما  
شمع را کشته چو روشن در بود  
لفظ محسوس و معنی بیگانه  
لیک چشم مدعی کور است که

بیند اندر کند کس کول روان  
تا بر بیند هر کجا انوار او  
آفرین روی شیخ بو الحسن  
است این معنی چشم دل عیان  
کار زمان بوده است آدم خاک  
بمنت جان اقیانوس در کلم  
در سر و شنیدن بهوش این  
دیده کوران همه میباشند  
تا به بیند جلوه حسار او  
استی از بنبت فاعف اعفو  
لیک که دست در کفها ما  
شمع را کشته چو روشن در بود  
لفظ محسوس و معنی بیگانه  
لیک چشم مدعی کور است که

سبیل گردان سوی ادی السلام  
میرود مالان فروشان و السلام

گردش ده نه سپهر خضد ۳  
زینت که چار باغ امکان  
از هفت پدر چهار مادر  
یکت بود اختیارش  
فرزند که بیافریده  
زان دخت و این پسر بعالم  
شده نظره ذات اسم اعلا  
بگزید ز کون کاف و فون نش  
در خلوت نشست محرم  
دروی تم فیض کبریا شے  
بشکست کند مای لاهوت  
ز بود اسیس نه سیان باش

این را در کتب معتبره  
از نظرات شریفه  
زینت که چار باغ امکان  
از هفت پدر چهار مادر  
یکت بود اختیارش  
فرزند که بیافریده  
زان دخت و این پسر بعالم  
شده نظره ذات اسم اعلا  
بگزید ز کون کاف و فون نش  
در خلوت نشست محرم  
دروی تم فیض کبریا شے  
بشکست کند مای لاهوت  
ز بود اسیس نه سیان باش

این قرب و کراتی که ادش  
سجود ملک نمود او را  
شده سجده بنده کی حد را  
مقصود در سجده در سجود  
در می که نشن زلفت سقیم  
نور سبی محمد سب آن  
این که اگر خندان نغمند  
این نور هم جدا نبوده است  
لیکن به ظهور نژاد احوال  
تا بود شهر و منزل شان  
چون پرده غیب کشوند  
خود بود کجا روشنی سیانه  
چون بیت دو مصع بودیا  
در قاطعه نور محض مکتوم

نور سبی نه یاد او نهادش  
زان نور سبی فرود او را  
تعظیم بر از دار اسما  
ذات نبی و وضعی او بود  
و آن را که از تخت کفتم  
هم نور علی او حدت آن  
رازی است نهان کران نغمند  
بیکانه را شناخته بوده است  
زه بر در دول بنور اول  
بوده است دول چشم کرد  
زنگ دول از میان زرد و  
امر موم احفانه  
تصنوع یک در در وسط پیدا  
کرد یکی دول موم

خبر چند نایل از آینه  
نیزه شده در بر آینه  
کلیه صفتی که گفته  
خبر خبری از خطه آینه  
فاخر این است را گفته  
بسیار است که گفته  
در ره شرح و حرف گفته  
عدا اوسدی تا اجماع  
کوکش عالی از در در  
غیا با کون بنی است  
در حق اولین است  
کلیه صفتی که گفته  
کلیه صفتی که گفته

آن نور جالے جلالے ۷۳ ظاهر شده در دو خوش مثال  
 لیکن دول مثل است این ۷۴ حاشابه غلط شود اول بین  
 زان پس برور روز کار ۷۵ رجواست دول اعتبار  
 آن نور ذکر به نظر ال ۷۶ ظاهر شده در دو چاه مثال  
 خشم بوجد منتظر بود ۷۷ آن نور خجایی خود بیست و دو  
 سرور که در جهان جان است ۷۸ از پر تو روی آن جوان است  
 صد سخن است و نور واحد ۷۹ در هر نظری شود محبت  
 در جلوه کری جمال باریت ۸۰ راهد و ایند که نور نار است  
 آن نور به سینه در ظهور است ۸۱ بسیل روان ز کوه طورت  
 سرتابه قدم شده است بجالی ۸۲  
 آنوار وجود از او هویدا ۸۳  
 ای صبا ای یک فزنده شمار ۸۴ ای صبا ای راز دار کوی بار  
 ای صبا ای واقف اسرار حق ۸۵ ای صبا ای منبر زخده پی  
 سوی جانان بگذر و کوی خوش ۸۶ گویم عاشق محنت کشش

گای دوی در دبی در مان سن ۸۷ بی تو عمری شد که زاری میکنم  
 رو بر سو میدوم بر لوی نو ۸۸ از خوی جان من در جان جهان  
 کزبان رحمی بکن بز زاریم ۸۹ مستمند و زار و ناچار آدم  
 مستمند و زار و ناچار آدم ۹۰ از تو کم لبویم بنکریم  
 با نور زور بخت را شب میکنم ۹۱ ای حشیم و فنا کرده کار  
 چون صبا شنید اسرار مرا ۹۲ دید رنگ کونه و سیاهی من  
 حال او از زاریم تعبیر کرد ۹۳ گفت اگر خواهی نشان آستان  
 کرمی خواهی جوار بار خوش ۹۴

اضطراب بی فراری میکنم  
 جایا پرسم نشان کوی تو  
 از تو کی باشد که من با پرش  
 غمگاری کن درین غم دارم  
 رو به کویت ای دل از آرم  
 ای که سخنی از دل خار اری  
 شب ز در در بحر یارب میکنم  
 رحمی آخر دل بسمل بیار  
 یارهای ناله زار مرا  
 عرق اشک گرم سرتاپای من  
 بهر در من دو اندیر کرد  
 بادت بگذشتن اول از بوی  
 بادت برداشت دست کار خویش

کمال به پیشتر  
 بران نور بپیشتر  
 تا دور که نشسته بود  
 و آنکه برودت است  
 کار است و آنکه  
 حال است و آنکه  
 ظاهر شده در دو خوش مثال  
 ظاهر شده در دو چاه مثال  
 سرور که در جهان جان است  
 در هر نظری شود محبت  
 راهد و ایند که نور نار است  
 بسیل روان ز کوه طورت  
 سرتابه قدم شده است بجالی  
 آنوار وجود از او هویدا  
 ای صبا ای یک فزنده شمار  
 ای صبا ای واقف اسرار حق  
 سوی جانان بگذر و کوی خوش  
 بی تو عمری شد که زاری میکنم  
 از خوی جان من در جان جهان  
 مستمند و زار و ناچار آدم  
 از تو کم لبویم بنکریم  
 ای حشیم و فنا کرده کار  
 دید رنگ کونه و سیاهی من  
 گفت اگر خواهی نشان آستان  
 کرمی خواهی جوار بار خوش





چکان درواش غیرت فرورد ۷۷ زبا الش شوق تو سوزد  
نماند غیر وجه الله باسته شد دلیل الهی یوم التکلیف  
فدر اساقی فولان من ازان می بریزد برمانه من  
که ایستی نماند ان نشانی جان لی بین لی آسمانی

نعرش و فرش و کرسی اعظم

**مجادله خدا و الله اعلم از باعبات**

یا غائبان عینی الحسیرانی و مکانه فی بهجتی و جنایه  
بدا خاک حاضر فی ما غریب اهلوعین جمله آلا کراسه  
الامن اعلی قطعه همومه و ایت وجدان منده حسیر  
واصح حار الا جاسف اوده فیشتند ادا واک یومه  
اصب علی الاطلال و معایب عینی میما غائب البین بنوعی بالینی  
اقاسی لاضی لوعنی و لیسیریا واکم حرات الجوی برین ضلعینی  
نفسه المرحات البیض ابل احرار و دنگ تقدیر من الخالی الباز  
بسته لاجور کتوا من عسیره بدتم باجانب ختم باقداریه

سلام

سلام علیها بالقلی غراهما و ما للنجیات المراسیل سیریا  
سلام علیکم ما العیون سبیل و ما لمحج البیت زنه نامم  
سلام علی الاحباب فی روتن الضحی سلام من الصب المرح فواده  
سلام کتب الورد من روضه الصفا کتبت و عینی صور تکم جیاها  
سلام علیکم ما الصیابة و الجوی و ما جاور الصو الشفق الادبا  
سلام علیکم ما البحر ارقور و ما بان قلبی من تذکر دار ما  
سلام علیکم ما الغارة لمطر و ما دام افلام الراح بعصفا

۷۸

و ما فی کونس الغایات مذاهما و ما الطاعات البیض فوسلها  
و ما دام قلب العاشقین علیل و ما یزلن بالبارئین یزبل  
و صین تعین الشمس کت ظلهای و صیحة الاحباب غیر کرامی  
و ما لمرآح العاصفات سیر و ما زرفت عین بان نفور  
و ما مقلی و معاد صیبا شتر و ما صفات الاکلک السرح لسطر

Handwritten marginal notes in Persian script, including phrases like "سلام علیها بالقلی غراهما" and "و ما الطاعات البیض فوسلها".

Handwritten marginal notes in Persian script, including phrases like "چکان درواش غیرت فرورد" and "نماند غیر وجه الله باسته".



بهار زنده گانی رفت در کجا  
 رسید از شاخ ماتم غنچه خشم  
 مگر برق فشا زغم زمانه  
 که دیگر موسم عشرت مانده  
 ز تاراج خزان رود رعدم کرد  
 قضا ز تیشه بر نخل وجودش  
 ز قوس آسمان و شصت فقر  
 بقران کاه این شیرین غزلان  
 چه بیه با گانه آهو کرد قربان  
 بجاکر بلا چون گشت مغموم  
 روان کرد بر رحمت بر مزارش  
 ز نهر انقاش سبیل تاریخ  
 که ناکه بر مزارش کلاک قدرت  
 ز غم زدگان این بزرگ

کل حسرت به حسیب غنچه زد کجا  
 بریده ریش جان چون رکتانک  
 هر آفران رادهد از شیش خاشاک  
 چو گلشن سردی دی کرد اولاد  
 ربیع کاشن ارکان و افلاک  
 که سرو قاشق افشاد رخاک  
 بسوی در ماند سهم سفاک  
 چنین آهونه گشته حسیب فکر  
 درین دشت بلا صیقل کب  
 بنرم انبیا و خیل ملاک  
 بجای آس خون از چشم مناسک  
 روان دروادی غم خالاک

شمس الزوایه باقر العلم الذی  
 بدر الدرایه کوکب الشرح الذی  
 لما تواری فی تراب الکربلا  
 استیل ازخ تخم حق غابا  
 در بای علوم حق محمد مدی  
 سر خیل محققان پیشین بسین  
 چون روح مقدس برضوان جا کرد  
 تاریخ وفات در تو میل شد  
 استدل به بکل لفظ ارضا  
 بر عتب یوسف عربی بعبی  
 وقع الغزاع عصیر لوم الاربعاء استادن العشرین من شهر الصفر سنه ۱۲۲۳  
 مدار السلطه طهران حضرت با لمان علی بد مصنفه اجالی الی احمد محمد بن عبد  
 القی بن عبد الصانع الخراسانی فاض الله تعالی علیه من شهر جمادیه  
 البحرانی حامد امصلا مستغفرا

بسنا ضیاء اسراج المخرابا  
 فاق الامام براید و اصبا  
 سرد فر سادات با جلال  
 استاد فقیهان زهر عیب  
 شد جسم مطهرش بغیرای غیب  
 حورش شد سبیل لفظ از روی  
 ۱۲۰۵  
 ۱۲۱۲



در ایام و تاریخ  
 از قبیل کتب  
 در ایام و تاریخ  
 از قبیل کتب  
 در ایام و تاریخ  
 از قبیل کتب



ردیف

الف

بسم الله الرحمن الرحيم

فاح الصباح قوموا لایاتنا الشکارا ۱  
 ساقی بردش آور جام جهان نارا  
 مطرب شفاعتی کن ساقی غمنازی کن  
 آرسا غم جفت آن باده کو ارا  
 در صبری نیازی این دلبران تازی  
 ریزند خون عاشق پنهان و آشکارا  
 شکل دگر در جان از رنگتار خوبان  
 دل صید نیم بسمل او شوخ بیدارا  
 دل در کف ستمگر خنجر زیر خنجر  
 فرصت نماده دیگر با مطلق الیاسا  
 بیخار زاکشوند روی بتان بودند  
 رنگ دولی زد و دندار سینه شیخ ما

تغییر از خرابی بود بیچ بابی

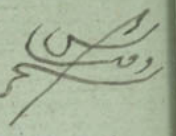
تا همشیر شد ستم سیل بر بنیاد پرا

کارا بریدی طریق وفا را ۲  
 در اول بریدی رک جان عاشق  
 اگر دل بقفل من زار بستی  
 چون توان بر دشمن غم خویش گفتن  
 طوالم دگر گوی تو کشتن  
 طریق وفار بریدی نکا را  
 در آخر شکستی دل بینو ارا  
 بریز اگر کف خویش خوم جدارا  
 بنرم رقیبان مگور از ما را  
 نزارم تن تاب بار جفارا

من و گردش کوه و دشت و بیابان

خطاب بود با سیل پیمان شکن

سپو همچو ترکان طریق خسارا



خدا یکی دهد صیاد ما را ۳  
 یک جان بر سر شتر جو بیچید  
 بوقت کشتن ما کیه از رسم  
 نشد حاصل بزبجا کشتن من  
 به خون بر پرده دل صورت تو  
 نظر کن در بهار عشق شیرین  
 بیارد که به خاطر یاد ما را  
 چکد از دیده خون فضا دما را  
 که شد در کلو جلا د ما را  
 بجز مشت بری صیاد ما را  
 کشیدم آفرین به زاد ما را  
 کل حسرت سبب فرما د ما را

فغان سیل در وادی هلا

ناید ناله و فریاد ما را

از آن یک کج خرابات کرده ام جا ۴  
 دگر نسیم صبارت پریشان کرد  
 ز چشم غزالان بشهر حیرانم  
 گمناشید هم جان ناشکیبار  
 گمناشکت ساند سپاه د لهار  
 که کرده اند سوسن با دوان حواری

عاشق تو کجاست  
 کجاست آن کس که  
 زبانی دهم تو را  
 کجاست آن کس که  
 زبانی دهم تو را  
 کجاست آن کس که  
 زبانی دهم تو را  
 کجاست آن کس که  
 زبانی دهم تو را

نوریده قمری شوریده سمر و عسار را  
بستی دلت ای شوخ سنگدار را  
به پشت پای زندگم کی که دنیا را

چو کشتی ز کوشش روان ز جور قریب  
گرید دوست به دندان لبش کج کارا

کف آتش زدود آه مادامان صحرارا  
توان همیدارونی زنگ لطف سارا  
یکی جلوه دهد جانان اگر کوی سارا  
تکلم میرود از خاطر لبر با سیخارا  
که دود در بن هر مو نهان اجازت سارا  
برادر از صد فرودانه شهوار آارا  
تکلف خوش نیاید مزاج زند سیدارا

ز بس سلسل سرشک از دیده و دل موج خزان  
مجالست آب کرد آخر طیبه نهایی در بار

خدا را بیست و نه ساله  
دانش از او بیست و نه ساله  
شوق از او بیست و نه ساله  
کوشش از او بیست و نه ساله  
بخت از او بیست و نه ساله  
توان از او بیست و نه ساله  
یکی از او بیست و نه ساله  
تکلم از او بیست و نه ساله  
که دود از او بیست و نه ساله  
برادر از او بیست و نه ساله  
تکلف از او بیست و نه ساله  
ز بس از او بیست و نه ساله  
مجالست از او بیست و نه ساله

صبا بگو بنیاز کن بت ختالی را  
چو عشق صلت ایجاد کائنات بود  
تو اهل ذوق و اطوار ذوق میدانی  
به جرم عشق مدان مجرم چو میدانی  
بد آنکه حسن سقید نمیشود مطلق  
مگر بدام تو آقا و آرمیدار شوق

امید سیل از آن ماه هربان این است  
که تازه ترک کند رسم بوفانی را

چون روان از دل سازم کاروان  
شعله آبی که می پیچد درون سنبام  
در بهاران دور از دیدار سحر  
در تنهای خیال حال فرخ فال دوست  
میشود سیل سرشک از چشم شامان  
قدر دانا را نمیدانند این میدان

داده ام بر باد مرز صدمه ساد را  
میکند هر دم مثل شعله حواله را  
میدهد جلوت سرشک کو بوشان  
تازه میسازم بولهاد اغماهی را  
میکند خط کرده روی جان را  
همی پرستید از هوا هر خده اگر ساد را

تید و وسیل زنی او کند روزی صدا  
بهر صید اموی وحشی مسک دنیا را

چون کتاب جلوه حق بنی که طور  
لین ترانی میرسد گوش هوش از هر  
بر سرد احمقیت ز غم انفس طردان  
کی توان پوشید در عشق از حیا  
افتضاح عشق باران مقتضای است  
نشا صهبای لغت میرد و هوای گرم

بوی یوسف نور چشم کجانی فرود

نور بوی یوسف نور چشم کجانی فرود

عشق است که آکنده را باطل جهان  
عشق است که آتش زده در غم من  
عشق است که در سینه عشاق آتش  
عشق است که زان نام و زان جهان

آورده بجان حوصله پرو جان را  
یارق که افتاده بجان جان جهان را  
هم عشق که آرد بر زبان از زبان  
هم عشق که زان نام و زان جهان را

دلکش  
عشق است که آرد به نظر صورت  
عشق است که سوزد قلم و دفتر و دستار

هم عاشق شد اکنان جور و جور  
هم عشق که سوزد زبان و لعل و زبان

عشق است که زان سبیل بگردشده  
هم عشق که برداشته زو بندگان

آشنا شد بکلو خنجر سباد مرا  
آنکه عموی ز بی کشتن من جان سباد  
در خم زلف که کبر جوان عریض  
کرد روزی ز قضا شد دل از آن  
من که خوابد دلجوی تو بهیبت  
من که صد باره تیغ بهارم گردن

سودگی سید و این ناله فریاد مرا  
این زمان کی ز نفس میکند آزار مرا  
عمر داشت بزندان دل با شاد  
خونی دیرینه نخواهد شدن از یاد  
یکه تسلی گندم سایه شمشاد مرا  
نیست باکی در کار دشمنه جلا ز آزار مرا

سبیل از حسرت نویسدی شیر بر جان او

نیست چندان بنظر حسرت فرهاد مرا

نیست با قید محبت شوق آزادی  
از سبک و می سید ازادی لی

دست پرورد غم شادی سبیل  
تخت جان در غم شده دام حلال

عشق است که آرد به نظر صورت  
عشق است که سوزد قلم و دفتر و دستار  
عشق است که زان سبیل بگردشده  
هم عشق که برداشته زو بندگان  
آشنا شد بکلو خنجر سباد مرا  
آنکه عموی ز بی کشتن من جان سباد  
در خم زلف که کبر جوان عریض  
کرد روزی ز قضا شد دل از آن  
من که خوابد دلجوی تو بهیبت  
من که صد باره تیغ بهارم گردن  
سبیل از حسرت نویسدی شیر بر جان او  
نیست چندان بنظر حسرت فرهاد مرا  
نیست با قید محبت شوق آزادی  
از سبک و می سید ازادی لی  
دست پرورد غم شادی سبیل  
تخت جان در غم شده دام حلال



داد از بیداد آن صبحی که از بیداد کرد  
 عالمی حشت سرا و حشت آبادی مرا  
 و حشتی دارم که او در میان مردم  
 سر سحر ادا ره آن شیرین فرمای مرا  
 میسر و محنون پیوستم سر خطش چون  
 در دبستان محبت بوده استادی  
 شور مایه ای من از که در چشم جانی  
 کافریهای کاسن کرده شتادی مرا  
 تنی بر کردم بود ای کلین در هر  
 که بر بسنگدل صبا دیدادی مرا  
 از جیل رقص لعل میدیدی از نو صد  
 که بجوی من فروشان سیر ستادی مرا  
 در رخ حشت میدهم هر روز از اجاد  
 که در چشم غم غزلان از بر روی ادبی  
 بر نم نیابک هر دم در چشم غم بر صکر  
 غمزه صید افکنش امواج چهلادی مرا  
 غفلت سیل سرشک از دیده حشر کشان  
 در میان محبت کرده فریادی مرا  
 میطیبدی روی او در سینه غم دل مرا ۱۱  
 در خانه عشق او از سیم پروانماند  
 در میان پروان در چشم غم بر روی  
 بر سر آنم که آسان بگذرم از کوی دو  
 باره پر زور ست دارم در لعل عقل  
 بیرون در بر قضا از کوی و محل مرا  
 ده چه سازم بار دل آماده در کل

که چو بی برواست یار من نسود بود من  
 لیکن از بندش خلاص دل بود شکل مرا  
 مستی عشق است شکاری فنا عین نقاب  
 بیشتر مدعی مانند خود عاقل مرا  
 تمت آکاسیم از خوشترین بر کردن  
 عاقل است انگس که در اندر خود عاقل  
 چند ذکر یوسف و شیراز و دستا چار  
 میکند رسوای عالم فکر لا طائل مرا  
 نوز می خنجه سرا پایم چو شمع بر دم طور  
 میشود چون فیض حسن و عشق او سائل  
 جایی سیل اشک سنگام و داع از کوی دوست  
 دیده دل میشود در هر قدم سیل مرا  
 ایتمه در خوار نمیداشت اگر بار مرا ۱۲  
 مدعی نیز نیکو دچین حوار مرا  
 تا خیال رخ زیبای تو در سر جا کرد  
 دین و دانش همه بدو در بیکار مرا  
 شد ز عکس رخت ای دوست بر حیا  
 برک کل بر من در جاره و دستار مرا  
 موسیایا من دل سوخته بر جان ممکن  
 آتش طور ترا وعده دیدار مرا  
 پیش ازین سنجه ما گرمی با بازی در  
 کم نبود از سر زلفین تو ز تار مرا  
 سیل را سوخت زبان آتش نستان زلف  
 بر زبان نیست در کطافت تکرار مرا

دست بر عشق برد از درد فراق  
 میکشد آخربزاری این دل سمل مرا  
 میکشد در خون حق این دل سمل مرا  
 میشود آخربزاری این دل سمل مرا  
 کی شود آزاد هرگز بند زلفستان  
 چه چند از ساده لوجی فکر لاطال  
 بعد طوف کعبه جان این دل سمل مرا  
 جانب محراب بر و میکند بل مرا  
 میشود غفلت میان جان و جانان  
 است فکر بود و سود خوشین حال  
 ساغر از پریمان خواهم که از صباستی  
 هم مرتد از ساز دست و لایعقل مرا

سیل اشک است میراث باد استخوان

میکند در وادی مهربان سیل مرا

آشیاں بر نخل آتش بسته مغ دل مرا  
 ۱۳ بر تو شع تجلی کرده لایعقل مرا  
 خنجر تسلیم دارد با کوه عمد قدیم  
 میکند عمد قدیش بر نفس سیل مرا  
 روی اوبلی دیده و مردم تماشا کرد  
 میشود لوز نظم پیش بصر حال مرا  
 خون من باد اصلا خنجر پیدا او  
 کرگند در زیر پای خوشین قابل مرا

سیل اگر ساکت نشینم غمزه کوای دوست

باز بان لی زبان می کند قابل مرا

قائم گوشه هادت سحر و سازد مرا  
 ۱۵ خنجر پیدا او از خویش برد از مرا  
 ای خوش آبی که کرد دست محو  
 بر کند اگر کثرت و در کوشند از مرا  
 خون حلقم را کند رنگ خنجر خویش  
 در میان عاشقان برین سینه از مرا  
 بیو حسن او شود در جز من تیره  
 آتش رخساره اش بل بوتیکه از مرا

سیل صحر اگر در کوه تابدا و اولین

در قفا عشق او یکبار در باز مرا

خوشتر آبی که در کوهت وطن باشد مرا  
 ۱۶ و ز غبار خاک است بر من باشد مرا  
 ناله شیرین بیاد روی ضرر میکنم  
 همزبانی با زبان کو کهن باشد مرا  
 لی بعضی رغبتی دارم نه در دنیا موم  
 آرزو عالم آرزوی بارین باشد مرا  
 جز خیال او ندارم کرم جوئی کسی  
 انرا و از اختلاف مردوزن باشد مرا  
 قامت او در نظر دارم باید او خوشتم  
 کی بجای سیر و دسترن باشد مرا  
 ستور میل ناله قمری دو چندان بود  
 خاست آشیان که در جبین باشد مرا  
 کوش بر حرف تو دارم و ز نیران  
 صورت میل نغزه زاغ و زغن باشد مرا  
 روسفید این کلستانم من خنجر کرم  
 نسبتی بازگشت بوی ماسین باشد مرا

بند بر بزم کز قمار محبت شد چو سیل  
دل سیر دام زلف پر شکن باشد مرا

شعر اسرار یکبارگی ما ۱۲ نشود از زبان درازی ما  
عشق عاشق چو پرنده حسن است  
نقد اعیان مخزن امکان  
شاه محمود مثنوی ستاید  
زور بازوی عشق را نامزم  
چون رحبان رسد مجال سخن  
بوت شد در تف حرات شوق

سیکساند بسوی کعبه دات  
سیل اناقه مجازتی ما

ای بجز ز شاه آب و هوای ما ۱۸ وی غافل از ادای بت در بای ما  
در اشتراک مثنوی و لفظی و حلول  
حسن زبان فوذا رزل جلوه میکند  
در خلوت برای دل با صفای ما

در کسوت حروف کجده میان حق  
خود پرده جمالی و در خویشین نگر  
از کوه حقیقت و زینا غرض حق  
لب تر نکرده و اعظم برده غایب

هر چند آتش هوای دیار دوست  
با طبع سیل ساخت چو با ماهوای

در بای آتش سبت دم خویشان ما ۱۹ زینهار خویش را زنی بر زبان ما  
کلاک قضا و لوح قدر کشنده  
در زرد رهروان حسرت سانس  
انوار علم من لدن از ما سوادین  
یکر طالبی که معنی وحدت سود  
خود بین وجود نما بود مرد راه

سیل مر اوادی گوان قرار نیست  
بجایمانی است کسوف ضامنان ما

شلیخ طوبی است آشیانه ما ۲۰ زلف حال سینه دام و دانه ما

لطف نمان از کف که مینویسم  
کراف بودیم اکنون حافظه نویسم  
چشم نویسی از بر بردار  
عده کلام در کبر سنجیم  
در کوه سفلیان مردود ما  
در کوه کوفرا امان ما  
علم کلام کوفرا امان ما  
انجام و هم وار کوفرا امان ما  
نفس است کل در امان ما  
در جهان ملک و بیفوقیم  
عشق زود و عشق جوان ما  
صورت کس بودیم  
گاه برگاه ان کجا  
گاه بوی کجا  
گاه چویم

کار ازادی از مرغ آتش خوار ما  
تقین زود بود از درود دیار ما  
عقله نیت از کوه کج ما  
خلوت نمان از کوه کج ما  
بوت از آه در دهن زاری ما  
در دراز است کرم کج ما  
در کوه کوفرا امان ما  
علم کلام کوفرا امان ما  
انجام و هم وار کوفرا امان ما  
نفس است کل در امان ما  
در جهان ملک و بیفوقیم  
عشق زود و عشق جوان ما  
صورت کس بودیم  
گاه برگاه ان کجا  
گاه بوی کجا  
گاه چویم

ما جز دل کوی تو شایسته  
 خورشید و ماه را در جهان  
 تا این که هر چه می بیند  
 فایده خود عیبی از تو ندارد  
 سبب را بدیده حق بین  
 چشم تو را که زده ام صفا را  
 این کار را رفت که دل بر حق  
 از تو و از این صبا و رها را  
 تا شوقی بین که دل بر حق  
 بروم که شکرست و دیگر زاری  
 قانون دوستی بنواز در کس  
 از تو جان شکر سدا بد از تو  
 سبیل او شور و غلغله ای خوشی  
 تا خود رسد پیرو گذار در کنار

خرد صوف صوفیانه ما  
 مستی باره شبانه ما  
 قطع شد در میان بهانه ما  
 گریه کردن رسد زبانه ما  
 ز بار غم است شانه ما  
 دولت وصل جاودانه ما

کشت امید می شود سیراب

سبیل روز میگذرد به خانه ما

۲۱ میشود پیرانه سرد روانه دیگر ما  
 شور غوغای زمین کرد از کج  
 مرده صیاد جفا چرا که شد گام  
 که چه ما را نیست یار و یارچی برسان  
 که چه دشمن را سپر باشد سپهر آنچه در  
 میشود از بر خالص جلد و ظل در ماه  
 بر نیاید از طبیعتان چاره و دیگر ما  
 دارد آنک که جدائی حلقه زنجیر ما  
 نیز آید تضار ابر دل نخم ما  
 میرسد بر لب یاری که بشکیر ما  
 از کمان نغمه الهی را ما سندر ما  
 که خود بر طاس کردن زره اگر ما

نال سبیل است شور عشق و آیم سبیل  
 تاج آرد بر سر ما منت و نقدیر ما

۲۲ سوزت ز رخسار و محفل ما  
 ز بود بود تو چندان ز خوشتر ما  
 شتر شوق شود برق خرمن ما  
 روان شود به سر کوی دلبران ما  
 چو خون ناحق ما را به کوی طایبان  
 چگونه خاطر عاشق کوی آمد  
 نهاده ایم برین آستانه کردنش

برای آنکه کنی خانه وفا و ایران

بروی سبیل نهادی بجای منزل ما

۲۳ باز میگرد فلک بر کام ما  
 عاشق و دیوانه و صحرانورد  
 فکر آزادی خیال است در مجال  
 ساقی ما ریخت می در جام ما  
 ثبت دیوان قضا شد نام ما  
 که سر زلف تو باشد دام ما

دل سیر حلقه زلف نوشد  
صبح آزادی ندارد دست م  
گورچی چشم رقیب مدعی  
رام او کشتیم و او شد رام ما  
سپیل بر لب استوق ارامی نماده  
ستوق او شد آفت آرام ما

از انفعال و این وضعی در جهان ما  
کدشت از مراحل تن کاروان ما  
مانچه دیده ایم، اهلستان کنیم  
کوشیخ شهر طغنه زند بر میان ما  
لی ترس مدعی و نیم بر قیودن  
افسانه شد به طرفی در استان ما  
شکر به اعتراف و اید ز رویه  
کر کرده و آکنده ز آرزو نمان ما  
ما در جهان دیگر مردم در حجاب  
در ظلمت هوا و هووس از جهان ما  
دشمن بر از ما نشود مطلع که هست  
پژار سهام و سهریب بلا آسمان ما  
ما تحت حلق و سخت کلایم هم زمان  
باروی بو الووس نکشته تا کمان ما  
تقع طریق ما به سیاحت نیستون  
خارج بود ز حیره امکان مکان ما

بر سیل از پرورستان سراسر  
بر دم حیای تازه کند با عیان ما

باز



مهاش بست در چشم تما نقش طلبها  
۲۵ دو کرد جستجوی او نباید تا خست مگر کها  
فراقش ز من و من بر دم اگر کرد و نمان  
نمک در گوش و اردو پند انقر زیارها  
کرفار کلمات عمل شد جرح بد اختر  
کده میریزد در مشک خوفشان در کمان  
به شبهای فراق او طبعید اندر طلبها  
بگذارد در اختر محور فلک بخاله بر لبها  
بجای اجل کو تا بر اندازد نهال تن  
کجان مانوان دیگر ندارد طاقیتها  
دگر آفسانه فریاد و همچون کس نخواست  
کنون شده داستان عشق ما دیوان کشتهها  
ز کلف رست سبیل دست در دردم لفت

که عشق زو و فنون دارد اثر در نسج هدیهها

مخ و دم بجز نبه توحید سا لها  
۲۶ افشاده در هوای وصال تو با لها  
مراست دل نمود جمال وصال او  
تا محوشد ز اوج خیال ماست لها  
باشد خیال غیر حجاب جمال حق  
کبسل ز فکر خویش جمال خیالها  
شکر است در طریق حقیقت حاشتر  
باشد شعاع مهر جمالش جمالها  
شده اعمال جوع و خنوشی طلبید کن  
نکشود باب علم ازین قیل و قالها  
بایر در طریق ارادت او نیست  
محروم شد کلیم ز بیجا سوا لها

جاری است سوی کوز تو خید روز و شب  
دروادی خیال تو سیل نوسا لها

دشمن گشش حالی از آزار مبادا	۲۷	بارب بغم عشق گرفتار مبادا
راز دل جنت زدگان شب بجان		افسانه بهر کویچه و بازار مبادا
شوخ که سجاده نظری بر دل از ما		صاحب نظری در نظرش خوار مبادا
بیرحمی او شهره هر شهر و دیار است		دل در خم کیبوش گرفتار مبادا
در طینت او رایحه مهر و وفاست		کس بندی آن کافور خوشتر مبادا
دل از خند را از غم ایام چه باکی		آنرا که دل هست دلش ناز مبادا
صد عاشق جهان سوخته بیایم آو		آن تازه جوان خسته و بیمار مبادا
گو دلبر ما رفت چو دل بر مالیک		دلدار و هم آغوش بر اعیار مبادا
کو دیده ما کور شد از کبر بر اهن		جشمش غم بر کهر بار مبادا

سیل است روان جانیزد بای حقیقت

پای طلبش خسته زهر خار مبادا

دل در شکر سیدیم از دستان جدا ۲۸ چون طلبیت در نفس از گلستان جدا

ترغدم که خوبصال تو کرده بود	دور از رخت بنگداه ماند جان جدا
و خوشی دلم که طایر قدس آینه بود	اکنون به کینج دام شد از آستان جدا
نی دانه چید غم زده بی بوی گل	شده در هوای صلوات از بوستان جدا
صیاد را چه مهر مرغ شکسته بال	دست قضا که کند از جسم جان جدا
حال دلم چو حال غریب شکسته پای	گم کرده راه بدست غم از کاروان جدا
پیری و ناتوان در بجزای جان	در خیل دشمنان شده از دستان جدا

روزی که زهر مرگ سود در سرت شفا

روزی سیل است از آن ستاج جدا

دلبر بیماری بنیم ترا ۲۹	بآدل افکار می بنیم ترا
چشم بد دور از تو ای دنیا صم	تو کلی چون خار می بنیم ترا
می کشد دل سوی باز رختا	تا که در بازار می بنیم ترا
از من وز الفت و مهر و وفا	جان من بر ار می بنیم ترا
چشم می کو چشم ز غیرت نفس	مونس اغیار می بنیم ترا
میکنی با مال دل در هر قدم	سرو خوش ز قمار می بنیم ترا



آن کی گشت زاهد خود بین  
 و آن در از خودی زده حشا  
 لیس فی جیتی سوی اندک گفت  
 آن یکی وقت مستی و غوغا  
 و آن در لغوه انا الحق زد  
 دل پر از شور و سر بر از سودا  
 مرد دانا دل لطیف شناس  
 زد بفرق وجود نیشه لا

رو سگوی و ادحی حقیقت کرد  
 سیل صحو انور دیم پیا

ای دل سیل من بردست پیا ۳۲  
 ایها المذبح سلم للعوضا  
 آه و مال لبس کن ای مرغ اسیر  
 در قفس بطافتی نبود خود را  
 جان نثار جانان میگر خوش  
 باد کیر این شیوه پروانه را  
 محنت بجاکش بهر وصال  
 وصل آسان نیست یک یاقتی  
 ایها الخجون ضیقت الیما  
 فاش کردی ستر در دشت غیر  
 دشت غم بردل خود من  
 باقی استی من برق الدما  
 رحم کن بر عاشقان مستمند  
 مستندان را دل آزدن چرا  
 میشوی از خار خار دل جنر  
 کز نهد سر بر گرفت خار جفا

آمدی بر بستر بیمار خویش  
 خیر مقدم خیر مقدم مر جبا  
 یا حبیبی استمع ما ذا القول  
 مشک شکوای و آلت مشکلی  
 سیل درد او قاتل باخت دل  
 این گناهی بود چو طاعت روا

دل از ما برد روی دلبر ما ۳۳  
 تعالی الله چه رول بود زیبا  
 رخت را با قرنسب ندادم  
 نکردم این غلط حاشا و کلا  
 دل و دین بردن و گردن نعل  
 مرا گشت این بغافل های بجا  
 گرفتار جفا هرگز مبادا  
 مسلمانان بر بند زلف ترسا  
 وفا و مهر را در روی نشانیت  
 ز قتل عاشقان اورا چه پروا  
 چنان عامت فیض بر نودوست  
 که در زرد زخم خور سیدی سیدا  
 ز من راه چه می پرسی نشانش  
 الا یا و هوشی لا کلا سببا

صبوری را محمود سبیل  
 کز اول غمزه او کس سبیدا

تعبیری آمدی ای همه نه بر سبا ۳۴  
 مر جبا اهلاد سبیل خیر مقدم مر جبا

خاک کجاست زنده کجاست  
 اصحبت ایضا در کجاست  
 و در کجاست زنده کجاست  
 اماخت درین درین درین  
 و درین درین درین درین  
 تا پیش کجاست کجاست  
 انون کجاست کجاست  
 جان کجاست کجاست  
 باشد زین وسیع و کلا درین  
 زبده کجاست کجاست  
 و آن کجاست کجاست  
 کجاست کجاست کجاست



بیرس از خار خارشوق او بدیدیم  
 میکشم محرومی و دادم بدو صد  
 فتوی بی جزا باست با نهاده  
 هر چه در ما بعد احبابان کنم از جان  
 هر چه بغض از او شد سینه ام از هر دو  
 شیخ پر غوغا که بود از بازه نخوت  
 شرمسار لطف جانانم که در سلام  
 عاشق بیچاره را گرفته دشمن میکش  
 بجای بر آنگاه در روان کوی است

قبله که سیل طاق بر روی جانان بود  
 اوست در شرح محبت قبل اهل وفا

گفتم ای جانان نکاهی سوی ما **۲۵** گفت لا والله بمعنی الحیا  
 گفتم ای جانان دوستی از کرم کاو فنادم در ره مهرت ز پا  
 گفت دست کوی بهستی ای پادشاه دست عاشق کوی دست کجا

گفتش کردت از من میکشی  
 گفت کوی چشم ترا ناب نظر  
 گفتش ماری سری سری کوی  
 گفتش مهر از درون چو کین  
 گفتش پس چاره در زمان من  
 گفتش پس خون خود کردم  
 گفتش اندک میزد امکان

گفت پس کس سیل ازین بجای سخن  
 این زمان بگذر بر با کار ما

نا کرده شکر جو شدم کشته جفا **۲۶** الآن قد صیت و مانع از  
 مردم در از روی وصال جانان  
 خوشتر ز خسروی است کوی کین  
 ای هر طلعتی که از روی تو روشن  
 بگردم همایان و چراغ فرار ما  
 تا چند افکنی بر خست برقع جفا

بازی ارزاه کرم رو میمانا  
 نار ما بسوزد اصرار ترا  
 گفت لا والله لا والله لا  
 گفت این فرض مجال است ای  
 گفت کین درد ترا بود دو  
 گفت خواهم گشت روزی هر ترا  
 خون عاشق را بناسد خون ما  
 کس سیل ازین بجای سخن  
 این زمان بگذر بر با کار ما  
 نا کرده شکر جو شدم کشته جفا  
 مردم در از روی وصال جانان  
 خوشتر ز خسروی است کوی کین  
 ای هر طلعتی که از روی تو روشن  
 بگردم همایان و چراغ فرار ما  
 تا چند افکنی بر خست برقع جفا

گر کبذری خاک ام ز راه لطف  
کرد غبار تربت من رشک تو تبا  
آشک روان و چهره خزان و دل طبا  
آورده سیل روبره وادی صفا

انجوانا قتی فی حی سلسلی ۳۷  
که باشد معصدا قضی در انجا  
ز نسود ای سز نفس شد ستم  
چو قیس عامری همچون سیدا  
ز دم پا در میان محبت  
ایا حیران لیلی این لیلی  
درین دشت بلارای مطلوب  
سه من گشته راهیست سیدا

عیان بر سیل شد در افرکار  
که لا ارض قطع لا انظر الا بقی

لبترا هر کینه شوق کوثر سیدا ۳۸  
قدش در محفل عشاق محشر سیدا  
شمس در مشام جان کند شور در کربا  
بیاد نقش آه بوی غیر سیدا  
نکامش سوده الماس باشد در جبین  
دانش در ترسم شمد و شکر سیدا  
خوامان سرو نازش در حسن چون  
بهر کامی جیابان صورت سیدا  
چو نخل حسن او در وادی جان مشغول  
درون بیضه نفس جو چه با پر سیدا

چو آلا یخون بخیانان در دامن  
سرا با فقه ام حسن بگر سبک سیدا  
عنت ز اشک و چشم طمع دریا بخت سیرم  
که این سیل بلا طوفان دگر سبک سیدا

کان نکست دلبر ما ۳۹  
ما احسن وجه و ا حلا  
بر مانده جمال بلخ است  
ما ا طیب طعمه و امننا  
نازش ز نیاز من فزون است  
من ناز کشم ز روی زبیا  
حال و خط و زلف و چشم و ابرو  
رفار خوش است قد رعنا  
دندان درین و لطف شیرین  
صد یوسف مصرش ز لنگها  
دل بنده نخبه نگارین  
جان بندی کیسوی چلبا  
نظم بزبانه یاد کار است  
از کثرت شهرت ان ملو لم  
دیگرین و کشت کوه و صوا

بارش سفید و چهره زرد

شده سیل لعین دوست سوا

الاس لعاب کلو ان یصد عا ۴۰  
تو ما باح با کسر ارقط و ما ارقی

Handwritten marginal notes in Persian script along the left edge of the page.



روی بروادی سلامت آورد  
سیل از رود بار مندر خواب

ای به قامت سرو و صورت پهلوان  
جان من از آتش شوق مسوزان  
و اعطا نعم مکن راستی و دیوانگی  
هم میفهمی نواهی نامی و مالک تار و عود  
مست اطوار حقیقت در ساجها گنجا  
چشم خود را تخته گردان تا از روی گنجا  
میت بودم نیکویشتم چند چندان  
خشاک گشتن مویض از شوقی که گسترند

شوه سیل زالی دان بیا بیا تراب

۴ آداساقی ز لطف جام شراب  
خمر بار و پلارک جلا د  
بر خط ز لبت منزل عشق  
باره کی لنگ و هم بران چلا  
۳ احسن الله طار و اطاب  
ناوک غره و شسته قصاب  
الرحیل الرحیل یا اصحاب  
الوداع الوداع یا اصحاب

Handwritten marginal notes in red and black ink at the top of the right page.

شیرین شود مذاق دل و جان شغاف  
یعقوب را بدیده و کرمه کوز  
توان نمود بوی خوش از این جدا  
توان نمود در شهاب و شب

سر پر شور و دیده کرمه بار و دل طبان

۱ شد سیل در هوای بی از وطن جدا

یارید ای قل این لاجیب  
بهن و ز تار و ما و زلف یار  
شکر نه عاقبت جاز اخلاص  
دل بر یاری سرشک افکنده ام  
۱ تا دم از زده ات جاز اشک  
ز آمد و تسبیح و ترسا و صلیب  
داد بند زلف از پند ادریب  
این ساحل این ساحل یا نصیب

در سیل ما بود از یار ما

میت بیمار سچارا طیب

۲ آفتابی بکش ز چهره نقاب  
شکر و شند و پسته و غناب  
که بان سجده سیر در محراب  
بی رخت بر دیده را سیلاب  
شده از نسبت لب شیرین  
آبروی تست قبله اخلاص

بهر کسری بر دو روز در کسب خویش را در می دریا  
یار محمور با ده نوحوت

سیل از جام عشق بر می آید

کرتاری ز آتش بهمان من نکلد  
در آتش نشیند شعله ایگز جا

عاشقان اینست خاندیشه عمو  
افغان در ثواب و اقبال از عفا

بنده شاه خواستم که در ملک بود  
آسمان ز کشترا که گمشان با نکلد

دوره از هر آن مه هر که باشد بدیل  
در صف محشر بر آید بارخ خون آفتاب

خضر با پرانه سر از شربت جوان نیاید

لذت از جام وصلش یافت سیل اندر شایب

بی محابا گویند ویش از زرقاب  
شد حیا بر چشم ما و صورت ز باجا

غم باریدین مگر کشت تا دار عفا  
کانش سیل بسیار و بجای و آب

اشک جان افروز باشد برق خوسرو  
آتش ز سچکله از دیده چون خون بر آ

کردند بر می طای بیاید در چنگالست  
در خم رقص دل و بوی این صراط

جان جهم تا توان هر یک از جوید نشا  
دل یکسو دیده یکسو اشک کسرت

ز قش بر خوان الفجیه و سامان کشف  
جسم بر غم چشم پریم لجهای ل کباب

رو چو بنمودی کنون ارحال از بس پرس

کاضطراب سیل خواهد کشت بر آید

دگر تعوی مرا افتاد از زندی در آ  
داد ساقی شست و شول غم از آب

پای کوبان کف بکفن بر سر ز خا  
تا دل قص بسمل نغمه چوک رباب

ساز و سامان شکر ن بز غم عشاق  
دیده ساغرا شکسته لجهای ل کباب

منشی امال عاشق هیچ سید آ  
بدل جان در راه جانان ل بر سر آ

در خم نشو و شد کشت بر سفور در خا  
عافل از جذب لجا بود و تقد و صوا

زاده اندر بد و کفان چون شندی  
کز گشتی رشک خوان با عود ز با

می نغمه شخ زاهد معنی توحید آ  
گل شنی لک لآ وجه نظر لکاب

تیسر بالذات از کجا و شرکتی تا محض  
خی فتوم است حق اشاء نو و محض

سیل از کسار و حدت خوانا شو رونغان

میرود در وادی شوق تو با چندین شتاب

بیاساقی بریم ما که بشکون در کسرت  
۸ مرا از دل شکسته شیشه اندر شون

Handwritten marginal notes in the left margin, including phrases like 'درد ساقی شست و شول غم از آب' and 'تا دل قص بسمل نغمه چوک رباب'.

نمانده نور در تاریکی جوان چو پیر را  
 نشاید در شرف دوری نشستن از دور  
 نباید داد در دست حرفان غاده  
 نبات به بخت کافر کرده ایمان  
 محوان ای نفس دلستان کوی  
 دل یوسف بجای یکرنگان برد آمد  
 شازاد خاصان عجم پر گفغان را

چو حاصل سیل را فصل بهاران با غم جوان  
 که در در روی جانان کس تمام کلیم نیست

تن در عقب جان بله حال آ  
 تاج ز عشاق توان روی نفع  
 خوابه اشک است جو می در صبح  
 دل خون شد و خون اشک شد و آ  
 خوش یافته در زید و نسا قدس حق

زلفش بر خن برده از ناز کشیده  
 آبرو منو چشم و قره نشتر و جادو

و اعظم خرافات خود و شیخ شهرت  
 سبیل از می تو جید سبیت و جرات

مادر اسواد کشور بند و ستان  
 در کام جان صلوات و وصل بیان  
 تنها چه سود استین اندر زان و  
 دور از تو نیست زنده کیم احلا و  
 دل ای بیک سینه و کل ز خراشی  
 بهوده منع کرایا سبکی رفیق  
 بهوده بود کزیه باران بنو بهار  
 در عالم نیایشهای بس دراز  
 سعد و در اردعیان باز در عشق  
 اکنون سیر آبروان دل میکشد

عارضه و سیماء و خط سبقت  
 قدس و براننده و لب لعل خوش  
 خال سیه بصورت زینا جوان  
 آری که بطوطی شیرین زبان  
 مردن ز بر تیغ تو ای جهان  
 جان دادم کجوتو تا هر جان  
 معشوق سبز رنگ می رخسار  
 ما عاشقیم و دیده ما خون  
 بر یاد کل کز بستن اندر خراش  
 بازلف یا رقصه راز نهان  
 بار گران برین بدن ناتوان  
 کز کردید کنار خود آبروان

آه دل خوشکان و بی ادب  
 علم نصرت حق از او انجوا  
 از آنکه خط و دروغ  
 از آنکه در کلام کج  
 از آنکه در دل باغ  
 از آنکه در کلام باغ  
 از آنکه در کلام باغ  
 از آنکه در کلام باغ

آزاده کان دین دل آرد در راه را  
صحب سبیل و ضعیف بخیمان خوش

از خدای هم برتر کردگار دیگر است	دست پاکم کرده اشک کار دیگر است
چون گذشتی از فضایی ای مکان و زمان	در فضایی ای مکان لیل و نهار دیگر است
زایده بجز از زبانه الفت چه حظ	ز آنکه آن بخاره در بند شکار دیگر است
زنگ میگرد ز خون عاشقان دست	بچه یار مرا از خون زهر دست
زنگ زده اکل صبری است در حجاز	عاشقان را دور از طمانین دیگر است
ز فریب سرف کلام عاشقان بگریما	عارفان را عشق بگریه بگریما

سبیل چون دیده جواری است که سار دل

عاشقان جان نشان را نشان دیگر است	اشک کلکونم بدمان لاله زاری دیگر است
ز جهان که بگذرد عاشق را ای جان	طاران قدس خون آشیان دیگر است
زاهد قانع را کو وعده حجت خوش	جایان را ز جهان بر جهان دیگر است
حجت اول بود که گذشت از زمین	برتر از حجت را ای مکان دیگر است
	جوگوشی از بن پس آستان دیگر است

لحن

کشتن نفس است و کیر و دار بار یوزم  
خودگوشی پس بر سر است از کشتن نفس  
تیر تحرید و گمان شد کوشه کبری از  
نقش آبت کل پذیرد از کمال جمال  
قلب خالی می نگر در پرتو اندوزان  
وصف صابن تر بر است از کفکوی  
نقد یعقوب و بسف داستان کوی

دست و پاکم کرده بال دست و بال مرو

سبیل را در وازی عشقش روان دیگر است

دگر با بلای دوران است	۵ * کفر همیشه با جان است
مصر دل شد ز جور و سزای	ملک ظالم همیشه ویران است
پادشاهی سزا بود لور را	کش دل و جان و تن بفرمان است
تیر و آراستان خطانه کند	کشتن قضای بزندان است
خانه صبر کوز با پی در	عالم است روز بامان است

لحن

در هر حال ما را باغ ما را  
کاش می بودی بر سر است  
نقش آبت کل پذیرد از کمال جمال  
قلب خالی می نگر در پرتو اندوزان  
وصف صابن تر بر است از کفکوی  
نقد یعقوب و بسف داستان کوی  
دست و پاکم کرده بال دست و بال مرو  
سبیل را در وازی عشقش روان دیگر است  
دگر با بلای دوران است  
مصر دل شد ز جور و سزای  
پادشاهی سزا بود لور را  
تیر و آراستان خطانه کند  
خانه صبر کوز با پی در

هر قتل نفس درون تیغ و سنان  
از برای خودگوشی تیر و گمان  
تیغ تو خیده دست و گمان  
در آستان ظل حق و روشن سار  
تقدیر خدا قلم بر روان دیگر است  
وصف صابن تر بر است از کفکوی  
نقد یعقوب و بسف داستان کوی  
دست و پاکم کرده بال دست و بال مرو  
سبیل را در وازی عشقش روان دیگر است  
دگر با بلای دوران است  
مصر دل شد ز جور و سزای  
پادشاهی سزا بود لور را  
تیر و آراستان خطانه کند  
خانه صبر کوز با پی در

مونسوز و درد و ناله آه  
 من زبید ادر دیده ما کر یان  
 در از کوی او چو اربهار  
 جرجانیت رسم دبر ما  
 عشق شایسته رسم دبر ما  
 خاک بای کار هوش ما  
 سر ایت نهاده ایم بیا  
 راه از بار ما چه می پرسد  
 سبیل از راه از زبان و مکان  
 بنده سرد خراسان است

دل دارم تنهای تو انجام است  
 نظر کردم سراپای جهان را  
 دران گلشن برشیاں سبیل  
 چه جای داستان عشق مخمور  
 سری دارم که سودای تو انجام است  
 بدیدم هر کجا جای تو انجام است  
 که زلف عنبرنمای تو انجام است  
 دران محفل که خدیای تو انجام است

چو حاجت سبیل را با شمع انجم  
 شنبه وصلی که سبای تو انجام است  
 آن سر زین که انجامت لکه صیبت  
 ترسای بر عشقم در شرم صیبت  
 از بر در عشقش در مان سبیم  
 در اراش زمان بن شده صیبت  
 مغذ و در او اعطای از کز کز شوقم  
 قاصد نوید وصلش شکل که برایشید

جوری که منبویان کردن کون سبیل  
 در خیل عشق از ان اوصاف است

دلمه ما که سر انا باز است  
 مضر و لایم در قبضه دست  
 کو خوش از نظم کشت نهان  
 که چو از دلمه را کرد مر  
 در قهرش بر رخ ما باز است  
 مرغ جان صعوه و او شهناز است  
 عشوه اس مابل منی بر آرز است  
 لیک افسوس بدلمه بسیار است

Handwritten marginal notes in Persian script, including phrases like "بخت بدست" and "مونسوز و درد و ناله آه".

Handwritten marginal notes in Persian script, including phrases like "بخت بدست" and "مونسوز و درد و ناله آه".



بمقامی رخ زبانیش  
است اراده زهر کونه مراد

سپیل عشاق سوسه شیراز است  
هر که در بندت طهارت است

سپیل ام هوای بابش  
چون کبوتر بچه در پرواز است

آسمان را نور انجم از شراره است  
بر سرترین سلیمان بمردل عزیز

گنگشان سطری از دین ال گاه  
صد هزاران بوسیف کفشان

سپیلیم با پای منی طی عالم وصول  
بجز بودن ز احوال دو عالم است

آرد دل تا در چرخ تو قوس ز ما  
این بیتی از سخندان بود گاه

دوشن دریم در میان طایر روانه  
سپیل دریای حقیقت بنده اشما

مصلح ال روشنی از پرتوهای  
شکر شوی زاهد میفر خدا را

زینک او رنگ سرم افشندی است  
از دروغان تا بدر مسکده راهی است

بجان صید بجا که صیاد  
دام هوای تو ز بند بال ممتا

بیگانی دل از تیرنگاهی است  
مغ دل شقیقه بر کلاهی است

زلف تو پریشانی سامان سر ما  
شد دیده امید سفید اهل وطن را

حاصل نبود کشت مرا غیر محبت  
دعوی محبت نه مرالاف کز او است

داد از ستم دوست نه این وفا بود  
در دهر سب نامان نیز کفایت است

اصطفای اصغیا از اقدام صطفی  
کشف اسرار حقیقت و لایق شود

کس تو ان گشتن همی را جز بتبع قتها  
تا ز خواهن در سحریت هم زبان بکا

چون مشت محو کرد در اریان صیرز  
غیرت حق نفس غیر از نفسی

سیکته روزی در بار بار کجک  
ز آنکه از دست توین روسوی کجفا

اصطفا و ارتضای اصطفی  
بر در برابر جسدن فعل از طبع

ار برای درج کا نفس شکر افتد  
خواهن و یک نباشد خواهن برین

باعتین تا دهل با قید خواهن شهابجا  
سوخست غیرت غیرت غیرت غرضی

ز آنکه از دست توین روسوی کجفا

*Marginal notes in smaller script, likely commentary or related verses.*

*Marginal notes in smaller script, likely commentary or related verses.*

تسبیحی نما از مردم و ناخطا  
 نیمه جان است ما را انهم از جان ما  
 بیستی غیر قوم و جور با محض  
 قائم با نیراک دعوی سی سزا  
 باشد اشیا استی بر نیت  
 وحدت محض است کثر اندوی کما  
 است ازستی باشد بیستی  
 این یکی بنده بود و آن دیگری بنده  
 معنی سی ندستی همان گسست  
 است آن باشد که از وی سیستی  
 غیرستی میتوان سلبستی از  
 سلبستی ازستی که گنی محض  
 کوه قریب سخن معین ذاصفیا  
 موج و دریاست اینجا غیر تو سخن

می شایه یافت انمعنی بر تعلیم دوست  
 چون معلم است سیل از جیل اهل صفا

۱۳ ده عشاق پس بار یک ننگ است  
 قدم مردانه در راه فنا زن  
 که اول کام در کام ننگ است  
 بی دارم که رنگ آمیزی او  
 بر او از حد نریکی در ننگ است  
 جراح حال زار ما سوزد  
 دل دشمن مگر فولاد و سنگ است  
 در زمزمین نه این فزنگ است

چنان باید کشیدن در ره دوست  
 ۱۲ که ای بارمان از دست ننگ  
 نگاه کردم را وقف نظر کن  
 که دشمنه با کله مشغول جنگ  
 ز آنوار حقیقت مقتبس شو  
 اکنون کاندر جیل ما در ننگ  
 سربازی بنده در راه حق پای  
 که خاک کوی او خنک ننگ  
 ندارد سیل آب از طعن دشمن  
 که او از جام نخوت است ننگ

۱۴ بر تو شمع تجلی در دم جا کرده است  
 سینه را نور جالش طور سینا کرده  
 بارمان بی ربانی آن زبان از سخن  
 دعوی آن انا الله اشکار کرده  
 که در آن اتصالات مجازات اشکار  
 شرح این استاد در فن مر بار کرده  
 خرقه ما که شود در مهن صهبایه  
 حال باسانی در میان را و کرده  
 نقد الفت که بر لب افتد در هم جان  
 سود بند بر که ایشان سود کرده

عشو ساقی چه شورانگیز و شیرین کجا بود  
 سیل را از فنون است سید کرده  
 سیل از دیده و دل بر موی کل  
 ۱۵ لیکن استار طبیعت غافلان

تسبیحی نما از مردم و ناخطا  
 نیمه جان است ما را انهم از جان ما  
 بیستی غیر قوم و جور با محض  
 قائم با نیراک دعوی سی سزا  
 باشد اشیا استی بر نیت  
 وحدت محض است کثر اندوی کما  
 است ازستی باشد بیستی  
 این یکی بنده بود و آن دیگری بنده  
 معنی سی ندستی همان گسست  
 است آن باشد که از وی سیستی  
 غیرستی میتوان سلبستی از  
 سلبستی ازستی که گنی محض  
 کوه قریب سخن معین ذاصفیا  
 موج و دریاست اینجا غیر تو سخن  
 می شایه یافت انمعنی بر تعلیم دوست  
 چون معلم است سیل از جیل اهل صفا  
 ۱۳ ده عشاق پس بار یک ننگ است  
 قدم مردانه در راه فنا زن  
 که اول کام در کام ننگ است  
 بی دارم که رنگ آمیزی او  
 بر او از حد نریکی در ننگ است  
 جراح حال زار ما سوزد  
 دل دشمن مگر فولاد و سنگ است  
 در زمزمین نه این فزنگ است

تسبیحی نما از مردم و ناخطا  
 نیمه جان است ما را انهم از جان ما  
 بیستی غیر قوم و جور با محض  
 قائم با نیراک دعوی سی سزا  
 باشد اشیا استی بر نیت  
 وحدت محض است کثر اندوی کما  
 است ازستی باشد بیستی  
 این یکی بنده بود و آن دیگری بنده  
 معنی سی ندستی همان گسست  
 است آن باشد که از وی سیستی  
 غیرستی میتوان سلبستی از  
 سلبستی ازستی که گنی محض  
 کوه قریب سخن معین ذاصفیا  
 موج و دریاست اینجا غیر تو سخن  
 می شایه یافت انمعنی بر تعلیم دوست  
 چون معلم است سیل از جیل اهل صفا  
 ۱۳ ده عشاق پس بار یک ننگ است  
 قدم مردانه در راه فنا زن  
 که اول کام در کام ننگ است  
 بی دارم که رنگ آمیزی او  
 بر او از حد نریکی در ننگ است  
 جراح حال زار ما سوزد  
 دل دشمن مگر فولاد و سنگ است  
 در زمزمین نه این فزنگ است

Handwritten marginal notes on the right edge of the page, including phrases like "بسم الله الرحمن الرحيم" and other religious or medical text.

اشنار او اگر لاف محبت میز  
در خطوط اتصالات مجازی کند  
طلحه را سیل سوی مکر سفلی بود  
ای معنی سر معنی اندکی است کوی

۱۲۷ فکر منی کن که دیگر فکر بلا طاس  
زانکه این نقش شلث بر مربع زائل است  
شخص نوری سوی انوار الهی مائل است  
در فعل طفل زانین آن مجرب قائل است

سیل از وادی قدس است و از طور کلم  
سر سبز است اجاری که بروی سیل

یار از دیده شد و وقت که بر آبی  
لی خیر رفتن و اظهار نکردن یکی  
میستطاعتی که دو اندر  
دست پرور عیش را بعد احاطت

سیل اگر نقد در جان غمش چه چاک  
بود معدور همین چاره ناجایی است

دل بر زهر کلر خان است ۱۷ سرم پرست و عشقم نوجوان  
بکج سینه و اندر رک جان مرا صد نادک در شتر نهان است

جدارن تیغ ابرو کس آید ۱۲۸ کجی ابر استیمنای مکان

سردارم هوای جستجویش  
ستاع دین و دل اید قدر  
ستاع سینه ام صرف فغان  
بهر سوسیل اشک من اود است  
ببازاری که رایج نقد جان است  
سر شک اکنون مذا را سخنان

ز رفیق صحبت یاران جانی  
صبر کلک سیل در فغان است

مرا از طعن دشمن چه پاک است ۱۸ عبار من کس پیشتر مر خاک است  
ز لطف دوست مر هم می پذیرد  
ز نا پاکان نیندیشم برایش  
کبو بامدعی تا بر صدر باش  
بجوی میوه شان چون میزم  
بسویم کوه خشمش نهانی است  
نظاره کو نگاه خشناک است

اگر سیل شکم تا سما رفت  
ولی بر خط آم بر سما است

Handwritten marginal notes on the left edge of the page, including phrases like "بسم الله الرحمن الرحيم" and other religious or medical text.

Small handwritten notes at the bottom center of the page, possibly a signature or additional commentary.

دل سیردام مولانا علی است ۱۹ جان فدای نام مولانا علی است  
 بانه در حشمت خضایه مرا اموی دل رام مولانا علی است  
 چون کبوتر مرغ روح عارفان در هوای بام مولانا علی است  
 دل که خلوتخانه خاص خداست منزل رام مولانا علی است  
 در کلاستان فضل کل را یک بهار بر سر بردل سلیمان ششم  
 بر سر بردل سلیمان ششم از فروغ جام مولانا علی است  
 همچون افزونی بزم جهان سبیل بر شارازی مهربان  
 سبیل بر شارازی مهربان مست در دشتام مولانا علی است  
 عکس را منظری در عرش صحت ۲۱ حسین را اندران نظر مکان است  
 ز مولانا علی میجوی توحید حسن باب و حسین مفتاح است  
 رواق دیده ام قصر حسینی است که از روی چشمه خونین روان است  
 بقیه صورت و مرآت مطلق چه مطلق عکس حس جاودان است  
 بنان در پرده اشیا است اسماء چه اسما پرده اوصاف و نشان است

شده اوصاف برقع بر رخ دست زهی روی که از برقع عیان است  
 عبارات و صفات و قید و اطلاق نشان نشان دانسته نشان است  
 نشان نیست ذات کبریا را نشان حدیث ذالشر بن برکان  
 حسین چون منظر حسن خفیه است  
 گاه سبیل رحبان جهان است  
 آتش سوزشینه چاک است ۲۲ آب من اشک چشم فناگ است  
 باد من آه سوزناک فراق و ز عبا رزش مرا خاک است  
 این عناصر جو امتزاج گرفت بیکر عشق شد که جلاک است  
 در ره دوست می نیاید و ز دم تیغ طعنه بمیاک است  
 بدغم آشیانه قدیمی است روح من شهاب افلاک است  
 نیست باکم ز طعن ناپاکان نظر پاک من سوی پاک است

سبیل از لوت طبع و رحس هوی  
 مستظهر جو حیل املاک است  
 دلبر عاشق کس ما شوخ کافر ماجرا ۲۳ دل ز قهرش غرق در خون جان بر سر است

خاطرش هر چه هست فیض است از کوه جود  
 نقطه معنی است در وی ایچ که در <sup>همان</sup>  
 در حجره عقل پاک و زنجیر جیم  
 مقصد قصی ز خلق معنی حسن جمال  
 محبت دوران برود از نظر ابر  
 آنکه شد از بهر ارشادش معین ازال

گوش کرد در بر ازش بایز روی عیب

زانکه او در غور عرفان نومی بفاضلیات

۲۴ پیچیدار از رنگ خانی خوشتر است  
 قدر عاشق را نمیدانند این سبک زبان  
 بسکه در کوی و قاجور حریفان بر دم  
 تلخ شد نمده وصالش از شرک عطا  
 چاره در در مرادله رسید اندر بود  
 چشم پوشیدم در شاهای بیکه تیرانه

سبیل شد بل ننگ از آینه اش پریان  
 با سینه بخی به بند و آشنائی خوشتر است

آن احوالی که نامب و جمال <sup>۲۵</sup> عورت  
 احوال بچی دو بند و بند و در احوال  
 حق واحد و دوستان بدان نزد اهل  
 فیم بران ول علی صاحب الزمان

واعی بسوی من هیچ آنگاه رسد جان

سبیل کینه خادم خدام حدیث است

۲۶ مه محرم روزم عاشورا دم مایم سر  
 تاب بجز آنش ندر جان جسم نماند  
 یارب این شهبای بجز آن میشود روز  
 پندنا صبح چون زال دیوانه را نامد پند  
 بسین دل ای صبی زلف کاک حنقا  
 جز قطع آرزو قطع طریق است کون

کوه جود  
 کوه جود  
 کوه جود

از گذشته خویش خبری که نگذرد  
آبروی وصل و از خویش نگذرد  
سیل از لوث آذر که در شفاعت  
زانکه وادی طریقت وادی صدق و صفا

در خراسان که قحط نفس است ۲۷  
اشنا صورتی مرا هوس است  
مخت و درد و غصه و اندوه  
فست ما ازین دیار بس است  
قدر عارف کما شامد کس  
و آنکه عارف بود که ام کس است  
آتش در جگر بنان دارم  
کالتس موسوی از این قیس است  
محمد سیل ناله و افغان  
متصل همچو ناله جرس است

دنیا برای همه جا قبر و محرم است ۲۸  
این گفته در بر عبدالمجید است  
مار افراق رویه و اشرفی خوش  
سوز و کداز ما بتمامی آدم است  
تلاکجی و راه خدا زانکه در جهان  
مردی که راه دوست نیاید است  
در مرده مروت و بر صفا  
جای کسی بود که سرایش ز زمرم است

از زمر کجا وصیت گذشتن ز چاه  
و آنکه شدن غرق بحری که حکم است  
در بارگاه عشق ولی شدن جبرئیل  
کامجا فرشته اجنبی و سیل محرم است

من حسینی شرم یارم حسن با وفا ۲۹  
گشتند از خنجر بجزش دم خوین بر و آ  
شکرین لعل لبش در مدان غسوی  
قامتش نخل نخلی صورتش رضای است  
عاد او حسرت چه حسن است از بوجها  
سین او از طور سینا بر تو آید و سنا  
بای او با قوت زمان است بر کل  
نون او از نور مشکو قعقیه بر بنا  
مولدش در اسلام سکنتش در انعام  
خادم باب الحجاج موسی و ابن القفا  
کره چشم از جمالش خیره کرد دور  
کادرو نور محمد موسی در صلا  
زرد و نادیده حقین صفت بر بود  
صورت حق جلوه کرد که سواد  
دیدة ظاهره بند پر تو رخسار دوست  
دیدة باطن کیشا بنکه که نورش است

سیل ناز وادی وصل حسینی در ماند  
پر را همان فرودش شایسته رضو است  
عالم همه در دیده ما موج سر است ۳۰  
وین کینه فزوزه برین موج جفا است

بحرست که در دیده ارباب حقیقت  
 ذات صفت و فعل از او صد کثرت  
 از جلوه معشوق توان منقض از آن  
 ساق غم جانان و این ناله مطرب  
 در بزم حرابات و اعتراف ما بین  
 مدوشیم از نشاء صهبای نغان مست  
 زان لعل میآلود مرا کار فرایست  
 کین نشاء ما سلسله زبان شیرین است

از جذبه شوق تو سرا سیر و حیران

سیل بوسه واری وصل شب است

حق ظاهر است و منکر حق کور و احوال  
 دعوی بند بانی از جاهل است  
 دشمن کجا و معرفت اهل کفر و دین  
 بر ظاهر است فتوی قلم ز اهل بیخ  
 صورت غایت است اشد اهل معرفت  
 ما را سعادت است شهادت در کرب  
 بو قارون است چوب کز حسد و کین  
 بر جان میان باطل و حق زوق فصل است  
 کور است نشاء خنجر جنب و ملکی است  
 هر کس سوی شیوه اسلاف سیل است  
 مرآت ما در مصقل تحقیق صفت است  
 از قوت زنده کی که از آن موت است

از هم طاق مدعیان سیل اچو باک  
 کور ادعای قائم حق جز در سیل است

عالم همه آت جمال رخ یار است ۳۲ در سلسله عشق انکار چه کار است  
 در پرده اسما چو کجلی بهم افکار  
 اما چه حقیقت چو حاجت یقین  
 از آتش دل خیزد خورشید بر افروز  
 بازدم بخند نکند شمع که از وی  
 در محفل عشاق عجب سیل و نهاد  
 بجز آن همه وصل است به آریات

این سیل که در وادی شوق تو روان است

بر زخم آغوشی اسواج و کنار است

احوال آن ابله بود که در وصف حق غافل  
 مسکلت ما شاه راه انبیا و اولیا  
 نیست اصلی در طریق مصطفی و مر  
 منکر حق است اعمی که پیش خاشاک  
 نور اسرار حقیقت فارغان حاصل  
 آن اصول را که در ضمیر خیاں

در سلسله عشق انکار چه کار است  
 در پرده اسما چو کجلی بهم افکار  
 اما چه حقیقت چو حاجت یقین  
 از آتش دل خیزد خورشید بر افروز  
 بازدم بخند نکند شمع که از وی  
 در محفل عشاق عجب سیل و نهاد  
 بجز آن همه وصل است به آریات  
 این سیل که در وادی شوق تو روان است  
 بر زخم آغوشی اسواج و کنار است  
 احوال آن ابله بود که در وصف حق غافل  
 مسکلت ما شاه راه انبیا و اولیا  
 نیست اصلی در طریق مصطفی و مر  
 منکر حق است اعمی که پیش خاشاک  
 نور اسرار حقیقت فارغان حاصل  
 آن اصول را که در ضمیر خیاں





۱۱۴۹  
مادر از سر زلف سبزه گل  
از تیر چو انداز کلاس کلمت  
از کج شکفتنهای کلاس کلمت  
از صف شکفتنهای کلاس کلمت

۳۷  
وز روی درخشنده چو ما سر کلمت  
از تیر چو انداز کلاس کلمت  
از کج شکفتنهای کلاس کلمت  
از صف شکفتنهای کلاس کلمت

۳۹  
مونسیم خرمیم گوهر بار نیست  
جنس عشاق از دکان دیگر است  
خلیج جوان اما نشان کرده ام  
یوسف خود را از کفان می برم  
را از پنهان بر زبان دارم می  
مترجان این تن ویران بود  
تا او اینها نه از ضعف تن است  
سالکان وادی تجرید را

مادر از سر زلف سبزه گل  
از تیر چو انداز کلاس کلمت  
از کج شکفتنهای کلاس کلمت  
از صف شکفتنهای کلاس کلمت

۳۸  
مادر از سر زلف سبزه گل  
از تیر چو انداز کلاس کلمت  
از کج شکفتنهای کلاس کلمت  
از صف شکفتنهای کلاس کلمت

۳۸  
مادر از سر زلف سبزه گل  
از تیر چو انداز کلاس کلمت  
از کج شکفتنهای کلاس کلمت  
از صف شکفتنهای کلاس کلمت

مادر از سر زلف سبزه گل  
از تیر چو انداز کلاس کلمت  
از کج شکفتنهای کلاس کلمت  
از صف شکفتنهای کلاس کلمت

بجان رسیده مرا تبر وار آمدن  
 ز دیده میروان شوخ پرچما  
 غبار راه قدم در هوا می خاک درش  
 تمام آسم در چشم خیره میگردم  
 خیال سیر و صفای جبین کجا کو سیل  
 که از کنده هواش سه رسیدن

۴۲ این وفا نشوید زمان خفت  
 باید رضا خواست فایه دل کو  
 هر طایفه افس از انعام بود اند  
 از دهان چند توان سیر خفا کو  
 باید ز سر کوی شما غم سفر کرد  
 صبر و دل و دین جمله چراغ که  
 در کیش حنا فاعده می رود و نیت  
 چون شکوه معشوق درین کیش  
 در عشق آق تو جو جو روجها  
 کوکب زنده صید از یونان  
 خرقه جبار اراج بازار شمع است  
 نقد خود کم شده در کیش است

اکنون پیل دارن جان سیل روان  
 از بهر خلاصی به این فکر سامیت

در سید حق شنای اصلک و محبت  
 خود ز خود بگذرین از جوش شکار  
 مرضی است شهری را که سوزش  
 واد حلوا البالی که حق فرموده نمی گها

در کتاب حق شنای جلد خود و اصلک  
 سلمو اخوانان بکن نسیم امرا و که در  
 آید و لو او جو کم از آن زاده خبر  
 هر طرف و کرد عارف قبله جان  
 حرف حق از گلک قدرت برد او  
 بر زب از نور و خلق ایشان چون

استغاثت دائم بر سیل نسیم  
 جای کنی سیل را در وادی آب است

طالب وصل تو از لوز و زهر راضی  
 دیده دیدار تو میخواهد و دل بوس کنی  
 جو بدیدار تو از چیز دیگر راضی  
 خبر به پیام تو گویم ز خبر راضی نیست

Handwritten marginal notes on the left side of page 142, including phrases like "بجان رسیده مرا تبر وار آمدن" and other poetic lines.

Handwritten marginal notes on the right side of page 141, including phrases like "بجان رسیده مرا تبر وار آمدن" and other poetic lines.

بادشوق تو مرا وج دهد خاک مرا  
 خرم سوخته از بوق و شرر راهی نیست  
 سجده بر غیر مبر که نباشد غیرتی  
 غیرت دوست به اشکال و صورت  
 سیل بر لوی تو جان او بآید رسیده  
 کشته تیغ تو با عمر خضر راهی نیست  
 حصل دارم من از دیدار هست ۴۵ یاریم بنایکی خنسا در دوست  
 با ده منصوره شین خورده ام  
 تا یکی صلوه کنم بر دار دوست  
 سبزه ز نار خوش در سو ختم  
 تا به کردن افکند ز ناله دوست  
 تا لکوی او سبکبارم بر بند  
 می گشتم بر دیده و دل نماند دوست  
 من ز بهر درد او جان میدادم  
 داری در دلدل است آزار دوست  
 بهر درد من یکش زحمت طیب  
 دوست باشد داری بکار دوست  
 میروشی که مرا ای باغبان  
 بگذران یاریم در بارار دوست  
 بمن که با براه عاشقی  
 سیل باید کرد در کار دوست  
 عمری بر تو بودم ای دوست ۴۶ سیاه در تو سودم ای دوست

هر چند که در جفا فرو دیس  
 در مهر و وفا فرو دم ای دوست  
 بستی بر خیم در وفا را  
 ما تاب وفا کشودم ای دوست  
 بر صحنه سینه زاب دیده  
 نقش خط تو نمودم ای دوست  
 جان دارم و در بهاشن بویی  
 از کج گیت ر بودم ای دوست  
 چون سیل زاب دیده سبها  
 ز نثار خودی زدودم ای دوست  
 سوخت نغز استخوان سودای تو ۴۷ شد سراپا صرف ستم بای دوست  
 لعل لب بر چشمه آب حویه  
 روح بخش آن لعل شکر خای دوست  
 چه اشک چون مهر نامه حسن  
 مهر حسن روی مهر افزای دوست  
 قاتلش چون سرو اما سر دناز  
 سرو ناز قامت رعنا ای دوست  
 دوش قمری بر سر سرو بلند  
 دوش بلبل است در غوغای دوست  
 دوش پروانه به پیش شمع  
 هر یکی بر سرش از صهبای دوست  
 متفق با سیل در وادی سلام  
 در غمناهی رخ زیبای دوست  
 جلد می گفتند که ماندیم دور  
 از جفا حضرت و الای دوست

لیک این دور جی جهانی چو کج  
است چون در دیده و دل جای دوست  
وه غلط کفتم دل جا که ام  
نیت عالم جمله جز مجلای دوست

منظر اسم قوی است و سریع  
سیل سابل روسوی دریا دوست

کاش روزی که قضا طح دل آید  
جای در سینه نمیدار بصیرت  
یارم از پیش نظر میشد چشم  
بر نفس اشک ندانم سیرت  
دوش از در دعدا لب کوی  
دیده از خون جگر نقش تننا کجرت  
گر می شود دیدار در آن از بی  
آتش شوق کجا دل میوی کجرت  
پرتو بارقه روی جهان از آن  
برق بر جان طلسم کاری در آید  
بر در میگذرد دی پنجه پاده زو  
عکس لعل لب او زنگ صبا کجرت  
خال رکوشه بروی طلال لبش  
بر رخ ساده رخ طح نما کجرت

از غف مجرب است دل خواب کجرت

سیل اشک همه برد اسن دریا کجرت

تو دم را خار خار از در در پاست  
شیت ناموس برنگ خاصه کجرت

صبر را بجای طبع نه نامی دل باد داد  
مادل مجروح با پیر نغان اویم

عکس لعل جان فرا در ساغر کف قنار  
فتنه خوابیده را از دستم بردار  
قیمت سبزان کجول را کجرت

گردشور سسل از آن قیمت یوا کجرت

رو تن باز ای سو دار اول شید کجرت

تشانم از آتش سودای تو جان کجرت

ای باد صبا شرده بر نغان جمن

از اشک تو آن با یوت سراع را

یوسف نتوان با کف تمامه خردن

از دو دو دم را کجرت تو آن با نیت

به دل ما یک نظر از ما رنستند

از آتش شوق تو دل لاله بر افروختند

کشتیم در اصطراب موجود را کجرت  
شیت ام را در فعل اشوع کجرت

باده را از انفالش زنگ صفا  
ساغر می بر سر من ز کس صفا کجرت  
نرخ بازار بنان صندرا لاله کجرت

این برق جهان فرس ایمان کجرت

کز آتش کل مایه دوکان جهان کجرت

کینه فاقه را کرم زو به نام نشان کجرت

کز کرم با رازی جنس دکان کجرت

ایمان مرا شوخ جاد و سلطان کجرت

اسپند مرا برنگه کرم تو آن کجرت

خون در کس سنبل لغس کرم کجرت

گوشه خاور زنده با سلوان با لاله کجرت

گوشه خاور زنده با سلوان با لاله کجرت

Handwritten marginal notes in the left margin of page 146, including phrases like 'کشتیم در اصطراب موجود را' and 'شیت ام را در فعل اشوع کجرت'.

دال که چو اسبیل از تو سیاه است  
 این سبزه زار دم آتش نفسان خست  
 بس کن کله دی دل دیوانه خدارا  
 کز سبیل دم کرم نو هر پرو جان خست  
 ساقیایم که مرا کار از سر و سلمان کند  
 ۵۱ ساعی ده تا توان از غصه دوران کند  
 ناله ما که در آفرودل آهمن از  
 کز کاف سینه من با کوش مال کن  
 همت پروانه را نام از کز استغفای عشق  
 از سر تنج تجلی نیربال افشان کند  
 کربانی خانه ناموس از پاشد چه باک  
 سبیل اشکم بار بار از دیده و محال کن  
 ای همه زبانش از بجهت در نهنگام  
 در نه بینه از شرحان شیخ اسان کند  
 بوی اس از بوستان سیاه در باغ  
 تا تخم طره اش بر سبیل در بجان کند  
 مزرع امال سبیل امروز سبز و خرم است  
 ابر رحمت ز فرار او مکرریان کند  
 یارب این برسید و در دل شدید است  
 ۵۲ وین یم و طوفان ز شرک خجسته مال  
 فتنه روز قیامت در جهلن بر پیک  
 ای همه شور و نشور از قمار عیبی است  
 سینه را آسوده ساز و دیده را بینا  
 این غبار سر رس از دامن صحرا است

سبز و شاد است صبح و کار و شب  
 هر طرف خلقی چه مجنون درو با کوه  
 هر طرف کردات بر سوختن خیمه  
 لرزه بر اندام و اعضای شه خاورین  
 بند بر پا غل بگردن ساع صه ساد  
 حیل طعلان از دو جا کفست ن  
 خیره کرد دیده خورشید در نظر  
 مایه این منض از غم صبا کیت  
 این منون هشت انگیر از دم سبلی  
 این محیط بر تامل کرم طوفان ای  
 یارب از بیم شمع تیغ خون بالایی  
 طوفه مخبوست این دیوانه و رسوا  
 این ایتر ششم شوریده از سودای  
 ای چنین فرط صفای لولوی لالایی  
 تنگ نال می نماید وسعت آباد جهان  
 سبیل صحرای ترا اندوه جان فریادی  
 ای خوش آن مردی که ترک کردین  
 ۵۳ ز قدم زرق و غلم نام مولی کو رفت  
 سلبستی از محمد کرد از اشیا جدا  
 عین سستی و حدت محضت الکو رفت  
 کل شتی ناکسا تا دیده فخر الانام  
 بر فراز سبز و محراب بالا کو رفت  
 صادق صدیق تو مع در اشتقاق نام  
 در آستان تو کثرت در تعالو رفت  
 هرست عالم شرح اسما و صفات حق  
 این عمارا بطرز نغز و اناناکه رفت

لا شریک له چو نص نفی شریک فقیه  
 آستر کلفظ ومعنی را بعیا کوفت  
 شهر و صحرا پر ز ذکر استان بویست  
 فقه خوان حسن ابو یعقوب ارجا  
 منت بعقوب از یعقوب کفغان برت  
 مانکه ترک یوسف و مصدق کاف  
 کورچی شیم صوران سیل سواکت رفت

دستان حسن یوسف کفنت حق منقص  
 کورچی شیم صوران سیل سواکت رفت

دلبر آن لب شیرین جوکات ۵۴  
 کت شکر گلکش شیخ نبات  
 شوقش از تارک جان مردم  
 سنا شفتکل نازه بو اناخت  
 دل دیوانه بد او طلبش  
 نقد هوش و خرد بیجان در باخت  
 سوخت چندان تنف آتشش  
 کین دل خون شده در سینه که ا  
 کشم اطراف جهان سر تاسر  
 مع عاشق چو تو دلدار نبات  
 چنجه که در خود در ا کوان  
 نالی دلبر مارا نشناخت

سیل سوره ز ناکامی در  
 رفت از دست بخت سوی در

عشق جانان مرا ز من بر دست ۵۵  
 اچه بود از وجود و بود که اخت

شکر طالع سعید آخبر  
 دلکم با ذوق ساخته بود  
 بخت عشق بین که در یک طایه  
 اچه خوبرو و وصل خوشنوازه  
 بوالهوس منبت مرد ابر میدان  
 پیش عاشق نهادم اینبند

ز در سیل سر شک نامزم  
 خانه صبر را ز با انداخت

لعل لب یا شکر و قند و نبات ۵۶  
 لبسته با عتاب یا آب جات  
 مرغ بسمل بخت دل صید حرم  
 اشک خنین دلد با شظرف  
 جستجوی یار دار و هر کس  
 زاهد اندر کج مع در سوسات  
 یار و معزوری و انواع عتاب  
 استعارات و کنایات شنبات

سیل بینای و در در و صفا  
 الهامات بکر طی فلات

نوبت عشق مار مار نوخت  
 وه چه سازم که چون فراوان  
 عود جان و دین و دل در باخت  
 بجز در میانه اسپ اندخت  
 که در اول قدم بکر در باخت  
 دید خود را دران ولی شخت  
 ز در سیل سر شک نامزم  
 خانه صبر را ز با انداخت  
 لبسته با عتاب یا آب جات  
 اشک خنین دلد با شظرف  
 زاهد اندر کج مع در سوسات  
 استعارات و کنایات شنبات  
 سیل بینای و در در و صفا  
 الهامات بکر طی فلات

عیون العاشقین غارت  
 علامات النوی بابت  
 غرایب النوی نادت  
 بروق و صفت سحر  
 سیول التوی اهرت  
 سیول النوی سالت  
 رحی اشواقم دارت  
 بچون العارفين نارت  
 حملات المنی طارت  
 نجوم الواصلین غارت  
 شفا انهارنا انهارت  
 خیول باهوی سارت

ضیاء السیل قد لاحت

نجیبات النوی غارت

مردون تو جز ناله مشکیزند نیست  
 شد قلب جودش هم بریز مکرم  
 عاشق همه معشوق شود از عشق  
 بازم بسرخی نشوی که رخصت  
 من پرو آن بر بنامم که این درد  
 ستم غزبات کند و اعظ و هیبت  
 ۵۸ و یاد بی کرد که تاثیر نداشت  
 تصعید نفهمیده و اکسیر نداشت  
 این سلسله را صاحب تجرید نداشت  
 صدیر بجان خورد که بجز نداشت  
 جز وصل کران چاره و بد نداشت  
 جاهل بعضا حکمت تقدیر نداشت

در وادی ارباب حقیقت

تلبیس نفهمیده و تفریب نداشت

اتش زو بدلم شوخ ستمکار نداشت  
 ایضا خاطر ناشاد غریزان نداشت  
 جامه وصل پوشید بر شرف نداشت  
 سالها بر سر آن کوی کرفشان بود  
 کل دیدار چیدم ز گلستان نداشت  
 در بیابان طلب با پی طرب نداشت  
 سوخت مارا بر کوه و بازار نداشت  
 کرد در دیده اغیار مرا خوار نداشت  
 رجه با بر بد کولش من بیمار نداشت  
 بامید کوی دیده خونبار نداشت  
 میگشتم در ره او سر زش خار نداشت  
 از کعبه نکرد دیدن دار نداشت

میر و زار و سر اسیمه به امید نداشت

ردی پروادی او سیل ستمکار نداشت

ترا چه بود بقل من جزین باعث  
 اگر بکنم افلاک شد ستاره شمر  
 بهمانه از بل قلم بغیر عشق مجوی  
 چگونه جان برم از جور روزگار که  
 ۲ که خود بود میان من و تو کین با نداشت  
 عجب مدار که بود آه آتیش با نداشت  
 که در ملاک روایت این سخن با نداشت  
 از آسمان سبب کفر زمین با نداشت

نداشت و سبب سلیس از رانچه نمود  
 که بود نام تو بر صنف کلبن باعث  
 بر محفل نمود احتیاج شمع که است  
 صیای نرم مرایا بر جبین باعث  
 قییل نوش لب و نیش درج دلم  
 که شد ملاک مر از هر و انجمن باعث  
 نبود شکوه رضیاد و خورشید مرا  
 که شد بکشتن و ناله و انجمن باعث  
 شد مرقم عجم فراق بار و نبود  
 نه استغفال بر میان ترک دین باعث

اگر بلند نشد ریش سیل در کوی

عجب است اگر که شد چشم سرمه کین باعث

تند شد کام و دندان از لعل جان  
 مایه دوکان عجم کشت صرف  
 حواسم تا در سکان او کرم صافی  
 یاد آبی که در کوشش مقامی دلم  
 روز جزا نشن چشم جان زندان  
 کشته ننگه ام را طاقت طوفان  
 مردم چشم اگر شد غرق خون مجرب

۳ بر زبان میادم این که از زبان  
 از نو ما شد بدل از کج جان  
 ما نعم اندازان در کاه در زبان  
 حالیا باید کشتیدن در دگر جان  
 هر نفس از روز جزا و شام زندان  
 از سر شک دیده پر موج و طوفان  
 طرح طوفان ریخت سیل از کرم جان

دیف الجیم

در نرم ما بقل فلینا چه احتیاج  
 صاف محبت است بصیرا چه احتیاج  
 پهلوی بخار محبت گذاشتیم  
 خواب مراد بستر قرار چه احتیاج  
 کوش فلک که است و صدای کلم  
 در کوی و ناله شهباه چه احتیاج  
 سر تا پای من همه قید محبت است  
 بند مر از لطف جلیبا چه احتیاج  
 چون دوست حاضر است نباشد  
 جان را به پای بادیه بجا چه احتیاج  
 در هر طرف جمال خوش جلوه میکند  
 برم حضور را بنماش چه احتیاج  
 چون سبزش مدعی و آشنا کی است  
 از هر وصل او تمنا چه احتیاج  
 اقصی مراد دل چو ز دنیا که نشن است  
 بهر بقا بخضر و سیما چه احتیاج  
 تاثیر عشق دوست چو تعطیل است  
 قلب عشوق و دیده دنیا چه احتیاج  
 ما خیال قامت رعایا و خوشیم  
 دیگر کسب و قامت رعایا چه احتیاج

سیل شکرک من همه روی زمین گرفت

رقصن بی تفریح دریا چه احتیاج

حسن تر از لطف محبت چه احتیاج  
 روی ز راه خردم در چه احتیاج



در وصل با بغیم بود چه پیغم  
 در عشق عشق بمن از شوب میست  
 در حشر با عذاب نخله چه احتیاج  
 در غرض عشق بمن از شوب میست  
 دیگر لغراض و صفت و چه احتیاج  
 در غرض عشق بمن از شوب میست  
 فرض شوره را نظر بد چه احتیاج

آورده سیل روحی بر واری قبول  
 سوره صحت و بار  
 اورا بطریق لغز و بدورد چه احتیاج

جان را به تنهای تو دادیم در کج  
 در قیصال تو فیا دم و در کج  
 با فکر رسا در رخ آن زلف چلیبا  
 صد عقده زهر تا کشتا بود در کج  
 فروشنش و کیش با کین از او دانستی  
 باداغ غلامی تو زادیم و در کج  
 شد تا بمرم جلوه شمشیر هویدا  
 کردن کج تخم تیغ نهادیم و در کج  
 ما برو نگاه تو جان شعله کن شد  
 اوقات حرفان هم صبر نشد تا  
 شد مردم چشم خط سبز تو روشن  
 در بزم تو چون شمع ستادیم و در کج  
 مادر نفس از بوی تو شادیم و در کج  
 سرتا بقدم می سوادیم در کج هیچ

چون سیل سیر حلقه زلف تو اسیریم  
 ازاده هرگونه مرادیم و در کج هیچ  
 ردیف

ایها الساقی ادر کاس الصبوح  
 آنها مفتاح ابواب الفسوح  
 روح الارواح من ریجا هنا  
 روح زخمی رنج راجی بالصبوح  
 ماها بضایا صافیة القوس  
 ضوود با بری علی تخم یلوح  
 میرسد از صربوی بی بر من  
 میده مد عیس باذن الله و می  
 یامتور میشود عالم زیوح  
 ان ذاقلی یان بینها  
 ام حاتم البان من و جدینوح  
 ان لی قلبا عشوقا ما منا  
 لایبال کیف یغدو ام یروح  
 لو ابا حوانی هو لها قلمتی  
 ان حوایی کجی لایوح  
 قطع توانم امید از وصل دوت  
 اندخت سموح و صفوح

میکند بنیاد بیدار در قیب

سیل اشکم میشود طوفان روح

قلبی عشوق و الهوی فضاخ  
 و آرواح من ذکر هموا ارتماخ

*[Marginalia in Persian script, including a large heading 'بسم الله الرحمن الرحیم' and various couplets.]*

و هو منى قلبی و غایه منیتی  
 و هو هو للعاشقین صباح  
 لو کجت بالحب القديم انصرنی  
 ولو انتمت فدمی سقح  
 عینای فلک و الغرام شرعنا  
 و الذرع کج و المنی ملایح  
 ل نادن مرعاه مسح مقلتی  
 و سناشایه لی المصباح  
 و الخذ کالقمر المنیر ششغ  
 و الوجش و الجبین صبح  
 و القدر کل العقالض قنونا  
 و الحظ من فوق العذار شاح

و التسلیح کجی من شفاه شفاه

سنه الشرح لیس غلی المرضی حیا

قد اذن الموزن حیو اعلی الفلاح  
 من خالف الهوی بوینا فقد اراج  
 فرصت است درین سلکون کج  
 حیو اعلی التصوح فقد انصرف  
 شرمای غم ز شغل جام مدام خوت  
 دیک القصیح صبح صبح الفلاح  
 صبح سعادت است و سر فرکش و هاند  
 با عشق لاقیه طیب المدام فاح  
 رندان خورند باده برای طلای غنم  
 اکام اضطرار حرم شود صباح  
 بستیم دیده از رخ انبای روزگار  
 باشد نظر بصورتنا مومان سقح

کل کل کشفت رنگ یباران باغ و ریح  
 بر داشت لطف در صبا پرده  
 بلبل نغمه غنچه انداخت در چین  
 از نظر کجی در امده ملاح  
 ما کبر فکر خویش کجا بان سپرده ایم  
 تا فهم ظاهری نشود عازم کلح  
 در جام می طبیعت کج بود  
 نوان علاج مرده دلال انبیر اراج  
 ما حرف است با عبارت شناختیم  
 خواهی صنعا ف باش اسانید جمیع  
 صاف محبت است کدل را در صفا  
 فر نامن الشجون بصراح بلا مزاح

کردیم سیل چون دل ز دیده ماروان

ردیف خلق کریم رانه سر دشمنیه فرسلاح الحاء

رسد صدای دلم که زمانه را بصباح  
 شود چو گوش فلک کز استماع طراح  
 دل تحول جفا داد را نشانه قدس  
 با اضطراب در ارد تملک افراح  
 چنان کشم ز درون آه دل خراج  
 بسور و غنچه آید چو اشتر نجباح  
 ببار بار تکل کنم چو جذع نخیل  
 شود اگر چه اجسم نا توان شمراخ  
 من آن نیم که ز قریا کج تورو تا بم  
 نهم کلوی طاعت بد شسته سقح  
 برای گشت محبت سر قلب سلیم  
 کرد از سبز کرد در سبک کلاخ و سباح

بند رود سرشک مراب ملت جگر  
 اگر برون شدم از بوستان خلد پاک  
 بر آفتاب جلالش نظر نشاید کرد  
 ثبات رسم محبت به نزد خرد  
 تو حال کن بر او صبح نظم فصیح  
 لکه به چهره مقصود برده هست صغیر  
 لیس است ملت جگر ما حاضر جوان ما را

اهل

که چون توی شود از خاک کندن سنج  
 که گشت دشت وسیع سنج  
 مگر که چشم الطیف و کند سنج  
 چو طیر چشم بر بود ایوس سنج  
 بود دل سخن کیف است سنج  
 که چشم فکر کند برقع و غطا سوراخ  
 جگر خانه مایه است حاجت طلبان

همی که صورت محبوبش ز دیده پنهان  
 دیدن ناچیزان از جان سیر کز آن

سوختم در آرزوی روی جانان آن رخ  
 می گیرد بجز بچوکان خم لغزش قرار  
 نشسته کافران در میان طلبان جان  
 از قیاس عدان افتاده در جاه و راق  
 کور کرد دیده به عقوبت سرانجام

بند شد دل در خم کیسوی جان آن رخ  
 تا سر سوزید ه ام شد کوی جان آن رخ  
 آب حیوان می رود در کوی جان آن رخ  
 وز ترک مان بود از حوی جان آن رخ  
 که شود روزی جدا از کوی جان آن رخ

دیده به عقوبت در کوشش کفایت  
 می رود بهر سوده هر سوبوی جان آن رخ  
 کی تواند شد راه شوق شد کسانا  
 می رود سبیل شرم سوبوی جان آن رخ

میشود سیند ام از تنه بجان سوراخ  
 باید از تیغ جفا سینه غشا و شکاف  
 روزی است زده اها بسوی کوفت  
 بکدر راه طلب سبب نیام  
 میکند در شب بجان تمنا بی مصال  
 سدر راه طلب مان شود کز دست خصم  
 میزند بر دل و بر دیده دشمن آنهم

راه آمد شد ما را عنوان سبب دوست

**ردیف** سبب است جان غایت جان سوراخ  
 غمزه روز آرزو مالش عارت ایمان کند  
 لعل روح انوای شکر خای چشم بر کین  
 مرده با آرزو جان روزنه با جان کند

کتابخانه ملی ایران  
تاسیسات و تجهیزات  
کتابخانه ملی ایران  
تاسیسات و تجهیزات

گشودن آینه سحر شده بنام نامیش  
نام او سحر دلهما اینچنین آسان کند  
که پایش ز کس بر جای نیاید شود  
عقد کولو آشکار از حق ز جان کند

چون ز بند آور در در کوی و بروی  
سیل کوی در کوی در موسوی هندی کند

دل در هوای کوی دل آرام میگیرد  
چون مرغ بال بسته که در دام میگیرد  
در بند زلف پرشکس تاید اید  
این تیر حور زده صید بنام میگیرد  
در جرم ازین دل غافل که در مش  
بر باد داده ننگ بی نام میگیرد  
تا بر عشق بین که دل نیم بسپارم  
در زرق و برق و در شام میگیرد  
گفتم آنکه در میان زهر جان ما  
آبی جفا ندیده ز شام میگیرد  
آرام ناکرده دل خون چکان مرا  
بر باد آید بنام میگیرد

سیل تو در هوای جبال اصال تو  
در عقبت بسته بال و به کام میگیرد

دوش میدیدم که عالم عالم انوار بود  
ذره ذره اندران عالم بندگ بر بار بود  
عاشقان احوال هله دیدم اندر کوی  
لیک از ایشان هر که دیدم کشته تار بود

رو بسوی کوی او دیدم شبان  
غار خان دیدم سینه انجاک آه  
شخ شیری که کند کفو ما معذور  
گر نه بیند دیده دشمن کلمه های دو  
بوالعجب دیدم درین وادی سیران  
خفته از خویش و بار خویش میدارند

کرچان ره جابه جامه اور و ناموار بود  
غزّه او بود ساق ز کشتن خار بود  
زانکه چشم باطنش در پرده پندار بود  
دوستان معذور در دیدن کم در آزار بود  
خفته از خویش و بار خویش میدارند

سیل در کیفیت حج است دشمن جلال

مرشد او بود داعی عادتش انکار بود

هر کل نشان ز صله حسن اندام  
ورنه درین چمن انرا ز رنگ بود بود  
دل با صمیم بیل و قری و ما و یک  
از عشق تپه بنور به سید ایشان چه سود  
مارانظر صفت صلح بود در صحن  
زیرا که نقش صحن جا میرسد کبود  
حواشی که سیر صورت جانان کی چشم  
حاشا که کس بصورت او چشم خود نکشود

بگذر ز دید و دیده و در بار و سیل و سیل

تا بگری بصورت زیبای آن و دود

هند و صنی دلم ز کف برد  
تیرم بکوز کافری خورد

ارضی سینه زان بیده  
چون دید وصال او محال آ  
چون طور به خود نه داشت  
هر چند که بر دودیده نم دراد  
بهر آن تو لغت بخت دل  
بوی تو نقد جان سپردم

سبیل بچین دل جان دوست  
توان گیمان دمی سپرد

می و میان هر چه بادا باد  
دشت و ویرانه هر چه بادا باد  
سخت سینه هر چه بادا باد  
سخت آفسانه هر چه بادا باد  
شع و پروانه هر چه بادا باد  
طرف در دانه هر چه بادا باد

ما و میان هر چه بادا باد  
بعد ازین ما و لاله مستی  
کفشدن بر کف و غزل اند  
روز بر در آتش مقیم شدن  
من و شمای هر چه سوز و کداز  
سبیل از هر چه سینه باخته است  
و کی کوی هر چه سینه باخته است

بوی صید حرم بر فضا میاید  
بوی بر این بویف ز صبا میاید  
چشم بقیع جفاکش نصبا میاید  
بویف کم شده از راه و میاید  
بیک بقیعین ز انیم صبا میاید  
جبر فتن اعدا ز سما میاید  
بویف از صر جفاخان ما میاید  
میشود تازه در باره شام دل و جان  
گوری چشم خود ان جفا پیشه در  
دولت وصل شود روزی عاشق روز  
از این خدمت در نگاه سلیم جان  
شاه ما میشود از غصه دشمن فراع

سبیل صیرت زده در وادی بهول زدن  
مصنوب حال سوی کوصفا میاید

در کشتن من خطر نباشد  
بر هم شکند غمش فلک را  
ماه تابان بجز خوش سازیم  
تایان کرد که وقت آبیاری آ  
سردادن و در دسر عینین  
در عشق سفر خویش کردم  
کز خون در خدر نباشد  
کز سینه من سپر نباشد  
گو این لب را سخن نباشد  
گو کخل مرا اثر نباشد  
ببین بیج و شتر اضر نباشد  
کزین برش حد سفر نباشد

عین بر کتب است  
مغنی در وقت سخن  
کلیه بنام کونیا  
کلن فایکستان  
کسی که بفرمان  
نظمت و جوان  
مغنون از این  
کویت است  
ما و میان هر چه بادا باد  
بعد ازین ما و لاله مستی  
کفشدن بر کف و غزل اند  
روز بر در آتش مقیم شدن  
من و شمای هر چه سوز و کداز  
سبیل از هر چه سینه باخته است  
و کی کوی هر چه سینه باخته است

عشق تو که آتش است بهمان  
 میوزد و کس جز نباشد  
 صیاد ز ناله ام میندیش  
 کافغان مرا اثر نباشد  
 بود خطم ز سرفشانی  
 کوه دره دو کس نباشد  
 مرد ره عشق خو بر ویان  
 جز سیل کسی در نباشد

در وادی طور سیل آتش

دالسته خشک تر باشد

تاسینه عاشقان سپر شد  
 مردم دشمنه تیر تر شد  
 در وادی عشق تا ز دم کلام  
 خوانده دیده را بفرمودند  
 آنم که رسیده سر بر آورد  
 در خرمن خشک تر تر شد  
 چشم همه ریخت آتش تر  
 بر دامن دد فرخ که تر شد  
 بهمان تا چند میتوان تاخت  
 رازی که بعالمی سر شد  
 ای رلف سیه مناز بر خویش  
 سودای تو نایه جزر شد  
 بگذشت ز ناز دوش برین  
 حبابان ز طنبید تم جزر شد  
 نی نی که دعای صبح کاسه  
 اندر دل دوست کار کرد  
 اندر دل دوست کار کرد

شبها بفرقتی پی روی  
 همسایه ز ناله نام کرد  
 سیل از طلب آر سید و جان داد  
 بر وصل رسید و کامور شد

بوی بر این بویوسف سوی کفان  
 بود که در قالب فرسوده در کفان  
 رایت وصل نمود ارشد از شرفان  
 مژده ای بیل اشفته که نوبنا و کل  
 دیده اشکشان شد جهان روشن  
 بر لب آب و آن سرو همان آمد  
 کوکب ز او ش و نامید بهم کرد و آن  
 یوسف کم کشته در کلبه اخوان  
 کوری چشم بر قیام چنان پیشه در  
 یوسف صبر و فاجان کفان آمد

شکرند که ز فرخنده کی کج سینه

کار سیل از سر آن زلف بان

نکار من بیا لیمم گذر کرد  
 مگر آه سحر غم سفر کرد  
 بوقت مردم آمد بیا لیم  
 مگر باد صبا او را خبر کرد  
 رسید دام صیادی فقام  
 که گرفت مرا ای اب و بر کرد

نارستان درین طایفه قدر است  
 عقل از دور و جرم و حسن است  
 کاروان نایب و کاروان غمناک  
 کاروان نایب و کاروان غمناک  
 کاروان نایب و کاروان غمناک  
 کاروان نایب و کاروان غمناک  
 کاروان نایب و کاروان غمناک  
 کاروان نایب و کاروان غمناک

ز چاک سینه آه سوز نامکم  
بسی آتش بجان خشک تر کرد  
صدای ناله زین وادی بر افتاد  
موسیل از سر کوشش گذر کرد

میزل عشق بر خطر باشد ۱۲ مرد این راه پر حذر باشد  
قاصدی گو که تا پیام برد ره روی گو که راه بر باشد  
عاشقانیم دل ز کف داده میبای پیش ما هر باشد  
سفره عاشقان بیدل را جگر لفته ما حاضر باشد  
تشنه وادی محبت است آب خوانه جگر باشد  
صبر گو ما که رحمت بر بندد درد هر لحظه بیشتر باشد

شاد شو سیل و شاد باشی بزی

غم آیم در گذر باشد

این واعضان که بهید هضم از و کند ۱۳ بینه اگر خوش ز چه رو کند کند  
دانه چه بایدیم تو تا مهران نمود که چاک سینه نام بسناست کند  
گیرم که حق بدست رقیبان بدستی که همچون بر آه طلبت چون کند

صدر رو خون ز دیده مدامان خود  
عاشقان برای عبادت فضا کند  
ما ساغر ما و دیگر دشمن را دریم  
چمانه را چه میچکان در سبوت کند  
طاعت و عمل تو ان فریاد  
اخلاص با بدیت که ترا در بر کند

عشاق جان بکنش با و صبا دهند

رو روی که سیل را بخورد دست بکند

چندان جان در بدن باید غدا کند ۱۴ زحمت و رنج و تعب از نفع هرگز کند  
لذت کس نباشد نعمت مردان حق بیت مردان که با رفتی از آن کند  
از کس نبل شود خون سیاوش آتشکار که صبار بخجل خود سوس کند  
خانه نقاش کلک فکرت مانی شود که فضا را صورت نیای بدین کند  
چون بود و چاک سینه زنگار رسته تید بد دست عقل در سوزن کند  
بچه نقد بر کس در رشته از در فضا چاک سینه که روزی بر این کند

صبر از انداز که نشنودند بجان تمام

کار سیل آخر شور و غفلت و شیون کند

هر لحظه عشق آتش شود بجان زند ۱۵ سوزدن زار جو بر استخوان زند

بان دیده اشک قزو و اشک خار  
 رسم که سیل اشک کاروان زند  
 عهد کسکش بدم دل در اشکار  
 چشم محرش ره ایمان همان زند  
 فرکان بزور بازوی ابرو جان کش  
 هر لحظه زخم تازه بر تیر و سنان زند

سید رشک سید سلطان اشک  
 رسم شرر کجمن بخت آسمان

چون مجاز ما حقیقت غیر شد ۱۶  
 آتش پنهان شر را میگزشت  
 عشق شیرین زخم ظاهر بود است  
 گاه فریاد و گهی پرویز شد  
 چه جهان افروز و خرم سوله  
 زلف رشک افشان و غیر نیر شد  
 کام جانم تلخ دارد اشک کرم  
 کرد در جام ملاحظه نیر شد

باجمال لعل شیرین کار هست  
 فکر بگر سید شمه آیر شد

هر که اطوار حقیقت را چو چاه میکند ۱۷  
 رو بسوی عالم ناسوتیان کی میکند  
 مطرب فرزانه مادر مقام می رود  
 تسبیحی را ادا در نغمه می کند  
 سینه بدستاقی پا را میدهد مطرب  
 دل درون سینه قصان تشنه می کند

صورت محبوب را در دیده می بیند  
 آنکه خود را در نظر عشق تاشی میکند  
 سید سرگردان بسوی دروازه بند  
 زانکه مجنون است و قصد وادی می میکند

خدا ترا همچنان در امان نگذارد ۱۸  
 ز چشم زخم کند زمان نگذارد  
 چرا که بوی تو نامهربان کند محوم  
 ترا چشم رفیقین همان نگذارد  
 چرا که دل نبوده ام سینه ناکند  
 ترا به حسرت می دستان نگذارد  
 ستم هلاک جفا می تو فرزند خدایم  
 که تا جهانت ترا در جهان نگذارد  
 چرا که عاشق رویتو ام غم تو خاکست  
 ترا بوسه می خوشی تو امان نگذارد  
 چرا که عاشق رویتو ام غم تو خاکست  
 ترا بوسه می خوشی تو امان نگذارد  
 بهار باغ جهان ای گل عشق بهار  
 بهمال حسن ترا از خزان نگذارد  
 اگر بجا کشتینان غم بخت آن  
 بهمیت همت پریت جهان نگذارد  
 سرور و عشرت سادی پیش وینار  
 فلک بجام تو نامهربان نگذارد

نمود صرف غمت سبیل خاندان خویش

خدا بجانم نیست در امان نگذارد

سوج از در بای وحدت این آینه ۱۹  
 در تکیه های کویا کون جهان آمد پدید

که تو تا کسی را نصیب نده  
 ز سوزن نرسد کبودان زنده  
 بچشم دیده باغ دردم  
 زونی نوزاد کجاست کجاست  
 ز راهی که می کشی  
 غور و کجاست کجاست  
 بزفا زلف آن را  
 ز زبان این  
 هر کوه و شهر و دهکده  
 روزی که بر آه افشانند  
 زلفی که در سینه  
 ز سینه در بر آید  
 ز کجاست کجاست  
 البزاز را بای در اشک  
 هر که سراسر بر آید



هر ماه و او شرف ناپسند و بهرام رطل  
 از تروج و در سازال تق فوس تارک  
 شد بی الله محمد خاتم خیل رسل  
 دار عکس روی و لوج بیول اجلا  
 خواست تا از ختہ الماوی نماید کرده  
 خواست تا از سرده و طولی نماید  
 در شب بجزان زبید طبرستان  
 خواست تا سبیل حقیق را کند سوا می نام  
 حسن دلبر فتنه آخر زمان بدید  
 ای انکو مرگشتی و کفتی کجی شد  
 ای کجوست بده مغول از اران  
 پیوسته بود زار و کفار نند  
 پیورده در کربلای دربان توان بود  
 نامم کف و نجی قاتل که میراد  
 تیر تیر برورین و آسمان آمد بدید  
 آسمان اگیر و دار و دستار آمد بدید  
 در نخستین جلوه نورش در میان آمد بدید  
 در محادانت و عکس از جهان آمد بدید  
 صورت بجای آن ایما جان آمد بدید  
 قامت رعای آن ازین میان آمد بدید  
 اشک از این چاره در زمان آمد بدید  
 سهیل سبت اگر عاشق برکشید  
 از خیل مان قاعده مهر کج شد  
 مرغی که بدام تو در افتاد و ماند  
 در دلو جان آمد و بهر دو آمد  
 حاجت من از خیر خیزد و شد

گرگش میزدم بر سر کوی تو چه گشت  
 خوم کف بی نایان نکند خاستند  
 دیگر بود حاجت شریف و کیش  
 تا خاک است برین سبیل باشد  
 از سر صرزان تو از من نشان بخاند  
 ۲۱ جسم از آن که از ختوانی جان بخاند  
 بستند بر رخ در کوه و کوه خن  
 دیگر زبان کوه و لطق و بان بخاند  
 یا از نرسده ما از زلف د  
 یا خود نشان مهر در رخ خاک ان بخاند  
 چندان بروی سینه خد که گشت  
 جان برای جان در از همان بخاند  
 مرغ محکته نال علم را در کیش  
 در زیر در شسته طاعت آه در همان بخاند  
 رفیق و حیف که از کربت و از کون  
 از ماتن سجده برین آستان بخاند  
 ان شاء شد حکایت طوفان عالمی  
 فزود آستان سبیل نجی در میان بخاند  
 سالی است سبتت بجزان بر پای  
 ۲۲ ساغر می رها کن که صابان برسد  
 شوق و در سر مرا شود شکوفه خرم  
 ناله ای تا بانه با فریاد افغان برسد  
 در میان بوی دل سجده را بر سر  
 محله ای که از کسور جان برسد

از:

پیشین قیامت نخل تخیلی می رود  
 روزی باز اوصال است و روح خندان  
 از بی تخیل ملک دل که نزهتگاه است  
 سوره الحاس بشده زخم عیان

۲۳ امست بریده آه مار و سوسوی جانان می رود

بسم الله انیک فادیک لجان می رود

این نامه های زار من روزی نایاب  
 خوابه دل بردی از دیده میبرد  
 داغ دل می روی خوابه می کشد  
 در احوال شستی که از بزم زودان  
 ز او شنیدم هیچ ماهیان کیرد بزهرها  
 از بهر بر من اینک شیم برین

۲۴ آهم ز کوی یار من بر صبح کردان می رود

آنم سوی کج غمی مالک شتابان می رود

خوابه بریزان می روی غمگین می رود

اینک سر شکست اجری راز دانا می رود

اید بسویم دستان حکلی ز زندان می رود

از یوسف سیمین برین اوسوی می رود

تازه شود بزمه دل آیدت بجان می رود

از اصدط خون جمل سیله بسیلان می رود

با حال دلم در کون شد  
 جاکرد عاشقت کربان را  
 عشق تا بدیل جا کرد  
 بدیم نخسته شد رک جان تار  
 خفته بودم نیاز غافل دست  
 دور از لام و میم و عین تان  
 در خیال غدار کلکو نش  
 غمچه بسته لب بشکر لیش  
 عمر با نعل دل در آتش ماند

۲۵ دیده اشکبار را نازم

دامن سیل رود همچون

سهل است کرد عاشقی در دم در دنیا  
 دور از تو بر شام و سحر از دست تو  
 اگر چشم خن لایم از لعل و ماند خدا

۲۶ باید بر لبش عشق را که او اشکبار کند

آهم که درون بر خورد شکم ز طوفان کند

ترسم که خنای جان از جیب و لایم کند

زهره تخت آسمان در قوس آید بکمان  
 که ماه من دستک زنان در صحن جان بگذرد  
 گوید حکیم کنگه دان بگذر سودای جان  
 ار جان می توان کس چون ز جان بگذرد  
 کرد و کس نوجوان سیمین کس نوجوان  
 که بر زالی ناکمان در ملک این بگذرد  
 زاهدان صانعان مجرب از خلق جان  
 غافل که جوابی شان بپدر امکان بگذرد

بخواهد این سبیل وان از تبت بخوان  
 دیگر بر جسم چاکران سمت خراسان بگذرد

از صفایان راحت جان میرسد ۲۶ راحت جان از صفایان میرسد  
 تیر جان سالم تار قدش تازه جان از وصل جانان میرسد  
 روشنای بخش یعقوب فرین بوی بر این تار کنگان میرسد  
 کورج چشم سود و تیر یار بار لاف پریشان میرسد  
 در قران ز او شمس زار و بخت یوسف مصری بکنان میرسد  
 از شیم جده عبیر بجز دوست درد بهوران بهرمان میرسد  
 درین فرسوده جان خواه دید عیبی از گردن کردن میرسد  
 آرزوی خاطر مشکلی پسند که آسان رفت آسان میرسد

حجت غایب که غنای عظم  
 کار سبیل از وی آسان ببرد

کار من دلم را خسته دارد ۲۷ در راحت برویم سبب دارد  
 چه داند حال شکسته دلان را بنی کو خاطر شکسته دارد  
 بگلین سبب رویش شاید که روی او بسی بگدسته دارد  
 کسی کو عاشق روی تبار است به محنت خاطر وابسته دارد  
 رسد که ترش تر کانش بدیده برابرش نظر میبویسته دارد  
 به بند شتر گیتی نباشد کسی کو خاطر دارسته دارد

کجا سرو و کجا صراغ سبیل

که چندین معنی بر حسبته دارد

داغ تو ماند بر دل و دل در میان نمایند ۲۸ غم جایی بل گرفت که از دل نشاند  
 در بونه ذراق تو چندان که اخم کز جسم ناتوان اثر استخوان نمایند  
 از فیض دیده تر و تر کمان چرخشان در سروای زلفت آبروان نمایند  
 یکصد می که گوش برافسانه ام دهد در خوابگاه دهر ز سر و جوان نمایند

Handwritten marginal notes in Persian script, likely commentary or additional verses related to the main text.

دوستی که بر لب این کفتوی نغمه  
صاحب سخن شنوی نگه این نماند

۲۹ که ز خون کفش نگاری بود  
هر کجا کشت لاله زاری بود  
بر پیش هر کجا که جاری بود  
بام حسن ترا بهاری بود  
کاکل و زوی کل عداری بود  
آن هم ای دوست دروکاری بود

سبیل شوریده که می بینی  
عاشق زار دل نگاری بود

۳۰ آبر بر سینه صفت بکنند آرزوی  
هر علاج بر برگ جان شتر آوری  
مان ببلبل ز بال هماشهر آوری  
بس مانده ایم دست و علی بر آوری

عزل

کمال که بود صدمه غم در کار  
به طربوس فکر ز مدح ابو الحسن

سینه بدو عشق تی جهفت دل  
دل راد که نکوی کسی که آوری

۳۱ در شام جان من بولی ز جانان  
اصراق شتری کو کو گم تخم توخت  
در قران او شوی نامید اندر حجت  
تیره شام محنت جویان شو صیال  
احلاف زلف کاران من که از آنجا  
کوری چشم جویان دیده عمده  
بیر ز مردم نبوش وصل در کوتم  
دور وصل دست آید که در حوران  
بیتود نور روز و نور عید وصل بجز  
از حرم دیده خونبار در فصل  
یا که جسم ناتوان را مژده جان سپرد  
ناله در شبهای بحرمان با کعبان  
روزگار محنت جویان بر پیمان  
نوسف کل بر زمین با بر کنعان  
انگاریان رفتی ای مرد خندان  
تو بنا از سره خاک صفایان برسد  
و وصل حبیب از غرض دهم  
مردم گشت تا از فال آن سر  
در رقیب حین انوی بر ما  
کار سبیل آفرید یار و طوفان

از حرم دیده خونبار در فصل  
یا که جسم ناتوان را مژده جان سپرد

موی سماند و سینه  
خلق از کله کوه  
شماره بود در این  
عاشق زار دل نگاری بود  
دوستی که بر لب این کفتوی نغمه  
صاحب سخن شنوی نگه این نماند  
که ز خون کفش نگاری بود  
هر کجا کشت لاله زاری بود  
بر پیش هر کجا که جاری بود  
بام حسن ترا بهاری بود  
کاکل و زوی کل عداری بود  
آن هم ای دوست دروکاری بود  
سبیل شوریده که می بینی  
عاشق زار دل نگاری بود  
آبر بر سینه صفت بکنند آرزوی  
هر علاج بر برگ جان شتر آوری  
مان ببلبل ز بال هماشهر آوری  
بس مانده ایم دست و علی بر آوری

موی سماند و سینه  
خلق از کله کوه  
شماره بود در این  
عاشق زار دل نگاری بود  
دوستی که بر لب این کفتوی نغمه  
صاحب سخن شنوی نگه این نماند  
که ز خون کفش نگاری بود  
هر کجا کشت لاله زاری بود  
بر پیش هر کجا که جاری بود  
بام حسن ترا بهاری بود  
کاکل و زوی کل عداری بود  
آن هم ای دوست دروکاری بود  
سبیل شوریده که می بینی  
عاشق زار دل نگاری بود  
آبر بر سینه صفت بکنند آرزوی  
هر علاج بر برگ جان شتر آوری  
مان ببلبل ز بال هماشهر آوری  
بس مانده ایم دست و علی بر آوری

تاشش در سر قیامت میکند  
 این قیامت سرو قامت میکند  
 عشق در صفتها قامت میکند  
 ترک محاسبات میکند  
 قاجی در کوی ملالت میکند

سبیل شد سر حلقه صاحبان

در صفت زلفان امامت میکند

روزی که قامت تو قیامت میکند  
 تیغ تو حق خون سهندان را کند  
 عینک اندر زنده به یقوت روزگار  
 تاجیر حسن بوسیف کلگون قیامت کند  
 مشکلی مراد اجمعت را کند  
 کس عاشقی به کافیه خود را کند  
 ای دکن کشتت بخدا از حوا

سبیل بلا بود ای محبون نهاده رو

تا خونش را بدیده ترا آشنا کند

این دل خون شده به طبع  
 معدن بر کوی توفیق خواهد بود  
 خار خار تو چو ماهی همه را غم داد  
 از سر تربت من لاله مان خواهد بود

باغبان حقوق نکر دن اگرم بر دارد  
 کز شود پرده بینالی ماست خلق  
 اینچنین سوز که سینه نهان است  
 ما زبان اردو هم ناطقه پیر باشد

کرب اغور سدم هر غدا ز جام وصال

سبیل بر شار نو پویر است چون بود

روزی که صبح وصل ز مشرق می آید  
 در آرزوی دیدن و ز شوق گفتگوی  
 نزد گشت که قالی خط که گتم نهی  
 شاید کار را گذر افتد بخاکین  
 جانان من در بیغ مکن وصل حوا  
 کز زده قدم ترا شنوم کمور

در آرزوی من بجز نماید نهان بیغ

در بزم سبیل قصه با داستان شود

دل من فاخته سر و روان خواهد بود  
 حسن تورا ز پرده عیان خواهد بود  
 آتش از تربت من شعله ز تابان خواهد بود  
 و صف زینالی او در زبان خواهد بود  
 جسم جهانیان همه از شوق جانان  
 اجسام چک چشم و سر و زبان شود  
 وین جبر لطیف ازین جانان شود  
 روح عجب بمقدم او شادمان شود  
 زان شبیر که فرقیه برین همان  
 جان از جان ز بهر شادمانی  
 کوی او در کوی ای غمخوار  
 کوی او در کوی ای غمخوار  
 کوی او در کوی ای غمخوار  
 کوی او در کوی ای غمخوار

در ایام من بی نغمه خالی میکند  
 تیره بختانیم دست فلک کوفت ما  
 دانی از هر چه سیاه روی زنده  
 عیب از بدستی زنی ابد کج خلقیم  
 ازین صبح تجلی موسی دریا نورد

در حال ماسوی سسل سر شوریده را

از برای موک صابانه خالی میکند

خوش است وقت که بار بارین باشد  
 خوش است سیر کل و طوطی مبارک  
 به زمین که زمین کوی طربان صید  
 نام من بود همچو سوسن شبنم  
 سدم چو سره بار در چشم دو  
 کج کون خضای سینه و کند و مع و سنان  
 با خضای عود از خضای رفته بر و با

۳۷ زده می بخار و کجارین باشد  
 اگر طوطی چین کل عدلین باشد  
 یعنی ششکل دن غرارین باشد  
 بر آن کلی که خاک زارین باشد  
 کسوف چشم غزالان غبارین باشد  
 عیان و چو دامن سوارین باشد  
 دل رسیده دل خضایین باشد

سبیل چه رسد از ضای او و سبیل  
 که در در دو کسین سفارین باشد

سینه مجرشد و دل اخگر و من سپید  
 لاله رازی شده از شت غبارم پیا  
 سده با بان جفا صده دل بیکار  
 مشکل از بند تو صید دم آسوده  
 ترک نشا و کسیدار نداده بجان  
 دل شیران هدی ناولک او گشته  
 قامتت سرو خواننده و هنگامم  
 کشته چو رشید در خشان بر دل

۳۸ بایدم سوختن و شعله افش تا بخند  
 و افدا رست سر لابی تم بند بند  
 تازخ پرده بر افکنده صمغ رانده  
 قره خواننده سنان زار افکنده  
 سنبلیت کرده دل بنده و از آرزو  
 اهو ان شیر شکار نره دیده بند  
 پست در وصف خرامیدن افکنده  
 وز دو جانب مرده شده باوی

سهمه در نظم حدوت سخن آینه

کلمات شکر کن سبیل بود بان نقد

۳۹ تا بلبلی بوصول کل شادمان شود  
 و خوشی غزالکی که کند هم رسایین

مسکلی سیر دام نیا توان شود

یاری هر که سگداری درین  
 بقدری که درین سبیل  
 سبیل چه رسد از ضای او و سبیل  
 که در در دو کسین سفارین باشد  
 سینه مجرشد و دل اخگر و من سپید  
 لاله رازی شده از شت غبارم پیا  
 سده با بان جفا صده دل بیکار  
 مشکل از بند تو صید دم آسوده  
 ترک نشا و کسیدار نداده بجان  
 دل شیران هدی ناولک او گشته  
 قامتت سرو خواننده و هنگامم  
 کشته چو رشید در خشان بر دل  
 بایدم سوختن و شعله افش تا بخند  
 و افدا رست سر لابی تم بند بند  
 تازخ پرده بر افکنده صمغ رانده  
 قره خواننده سنان زار افکنده  
 سنبلیت کرده دل بنده و از آرزو  
 اهو ان شیر شکار نره دیده بند  
 پست در وصف خرامیدن افکنده  
 وز دو جانب مرده شده باوی  
 سهمه در نظم حدوت سخن آینه  
 کلمات شکر کن سبیل بود بان نقد  
 تا بلبلی بوصول کل شادمان شود  
 و خوشی غزالکی که کند هم رسایین  
 مسکلی سیر دام نیا توان شود







چون غیز نرسد یوسف غم خا  
پاک با زبان را نشاید فریبستان  
میوان بی بدعی بدون زیران آینه  
بیرقص مراد در شکر کفان آینه  
میرسد اهل با در خاک ایران آینه

خبر الماس راه اسبیل غم و امید

**ردیف** زخم دهنما سیر دارنوش کال آینه از آ

آسمان را قطب ادوار و ادوار  
عالم علم لدن کاشف سر و خود  
قطب کوان مان رباعی هزارم غم  
اولین غایت حج و میوه شوق  
اول و چهارم را و اماش بر افکار  
هر مان ماه جهان زیران بران  
گشت احمد سه مد حافظ علم  
خاک رانی همان خود برون شوا غدا  
سوی حق باشد شالی بر لب توحید

ناله های ناز زار است نوای بار بار  
بر کف معشوق خون عاشقان کرد  
ستد ز اشک سرخ و در کف دست  
کرد در عکس رخسار مرا  
بمست عاشق بسی عالم رسد انجی  
کی شود عشق و اقصا شیدا می

دور از دیار جان خنثی الماوی سل

دور خنثی باشد مستورا جمعی بر زار

حیاک یابن المزه التوار  
فاللیل صدغ و النها جینه  
حیاک یابن و هدمش الضحی  
حیاک یابن جبه وسطا  
حیاک یابن رین فیه رقیه  
حیاک یابن کفه بحر السدا

حیاک من لیل و نهار  
والشش و القرامیز غدار  
حیاک یابن شوره ستار  
اما حجیم اولظی او نار  
حیاک یابن عینه ستار  
حیاک یابن رایه تجار

نمایم به انوار و معانی  
چون غم نرسد یوسف غم خا  
پاک با زبان را نشاید فریبستان  
میوان بی بدعی بدون زیران آینه  
بیرقص مراد در شکر کفان آینه  
میرسد اهل با در خاک ایران آینه  
خبر الماس راه اسبیل غم و امید  
زخم دهنما سیر دارنوش کال آینه از آ  
آسمان را قطب ادوار و ادوار  
عالم علم لدن کاشف سر و خود  
قطب کوان مان رباعی هزارم غم  
اولین غایت حج و میوه شوق  
اول و چهارم را و اماش بر افکار  
هر مان ماه جهان زیران بران  
گشت احمد سه مد حافظ علم  
خاک رانی همان خود برون شوا غدا  
سوی حق باشد شالی بر لب توحید

ماطل فی جوابی منک تقبره  
فاتیل صرت لا مو الصبار

در روز شنبه که است و منکر آن  
۴ کی توانی رست ازین ای خط  
قافله سالار تن اعلمی بود  
ساربان نفس را حول بصر  
احوال اعمی چه سان در شنبه  
کامدین بره کشت حیران نظر  
کی توان از بار بدین راه دور  
میگوین این راه را ز قفس سیر  
رفتن از سر معنی دارد خفی  
اندین بره یعنی از سر در گذر  
دین گذشتن از نفس کن آ  
لی سرتن کجا نباشد معتبر  
بوالش چون در پویان نفس است  
باجت جانی عدل را سیر  
کشت در زندان دنیا بدلت  
وای اگر طغیانی کشتی را سیر

از سر نفس دل بکشد شفت

چون کدشت سبیل از رسم آبر

کشته زنده تا پرده از روی کار  
۵ روح یار شده اندر آن اشکار  
چو دیدم خود آن پرده من بودم  
که در زیر آن بود پنهان نگار

ندان برده خبر پرده و هم بود  
ندان یار جز یار مردم شکار  
هم آن برده از یار ما بوده است  
هم او بود در زیر آن پرده دار

کدشتن بزخوشن رسیدن بدوت

باینوز از سبیل در روز کار

خرچند شغول این مرغزار  
۶ چه داند لذات یار یار  
به انکار عاشق کشت ایندلب  
که غیر از علف کوه کوه کو بهار  
برایج درون آشناناشده  
نه آند اسرار این لاله زار  
ز فیض بهار است رنگ جن  
از رنگ چمن بهار اشکار

صفا شیشه از رنگ صبا گرفت

صفا یافت چون سبیل از رنگ یار

دل کواهی میدهد دلدار سیاه دگر  
۷ کافر عاشق کوش خو بخوار میاید دگر  
کوری چشم خود آن بر امیدغان  
در مقام دلنوازی یار میاید دگر  
رژد کار محنت و اندوه مانا سیر  
هم ز خم دل افکار میاید دگر  
مژده باد ابلیل مستان سرای  
چتر بر سر گل سوی کجا میاید دگر

از دیا مصر لوی برین برخواست  
 کاروان مصر از تانار میاید در  
 چشم اسدیم سوی برین برکنند  
 روز کار و عده دیدار میاید در  
 سیل از کسار و حدت خارجین بر بهار  
 کوه افشان سوی دریا بار میاید در

به جوان کارستان بر سو کشید  
 کعبه طاقی حجب تحمل را درید  
 هلاک حسرت بونمیدی فریاد  
 قدم فرسود و جان باد و کل وصل  
 بر آید وصال چشمه خورشید  
 مرا از دیده جان با فطره شعل جلد  
 خود آدم جان با تید وصال زوی  
 پیام و عده وصل از لعل شید  
 ز بس تا بنیدن عکس جان الایزال  
 نشان خط سیر از چشمه کور میاید  
 بظاہر که شد اسباب محرومی  
 لیم در خلوت اندیشه لعل را مکیاید

ظنید نهایی بی در پی قدم در سودن شه  
 بجان جان شیرین داد سیل آرسید آفر

در وقت عاشقان را ای نگار  
 دل پر از خون است و دیده اشکبار  
 تا یمانت تمناج صد  
 شوق جانان میگردد از آن بهار

و ه که این ویرانه در بر فساد  
 مدیت تاوای سکون جایی قرار  
 راه عشق است این نه راه بدر  
 سر درین ره کرده مسافران بهار  
 بار در کل شورش سودا بر  
 بآبی زرقاری نه ولی دست کار  
 از بس فریبش و یاسک و سوخت  
 خیل طفلان از زمین فرسیار  
 فان سواران رحم بر افتاده گان  
 نسبت با رست و نورای شومند  
 نسبت حای ماندن و باهی قرار  
 خار بست خویس را آتش زدم  
 نسبت عشق من و حسن بکار  
 فصل گل مکده نشسته و ایام بهار  
 فصل گل مکده نشسته و ایام بهار

سیل از روادی از در قدم

کرد اول نقد دین و دل شمار

بردهوش از سر سر غمزه دلدار در  
 میگردد شور خون حای بیار در  
 با قد خم شده و موسی سفید و زرخ  
 قدم در خم آن زلف گرفتار در  
 سر و فضل و کمال و خرد و زین  
 باخت در داغم و دل افکار در  
 بر دین و دل و آرام و سکون از من  
 میگردد دستم فرقت خود خوار در  
 از طبعیان و نمان چهارم در دم نشود  
 در دعش است در عاشق بچار در

در داد و در دل من مونس و غمخوار دل  
نیت جز در دو غمش مونس و غمخوار دل  
گر چه شکور مرادیده بشبهای زوت  
شد ز سپهر این اولوز پدیدار در

یوسف از مصر خفا جان گفتار آمد

قسمت سیل شود نعمت دیدار در

دوش جورا منقزی غلمان شکار ۱۱ بر سمند نیکنون بیکر سوار  
از قضا افکاره بودم بر کوشش کاوندادش بر من بسجیل گذار  
چون مراد خاک خون آلوده بود روی برین کرد و رحمت برد یار  
گفت ای بسجیل چه میخواهی بگو کرد از اوش است در سر کوشدار  
گفتش که چاره دلتی در نظر حاجم از خجسته خوین بر ار  
گفت هی بی از فرد بجان در فزون عاشقی تا کرده کار  
گفته بشیر تسلیم و رضا گشتنش توان بقیع آبدار  
گفتش پس بیت درمان لم گفت التسلیم غیر لا اختیار  
بند دل بندش بجان تاثیر کرد روت از دستم عنان اختیار  
عشق بازی کار هزار دست سیل از فرزند مردانه وار

چون رخ خودش به غمی نبود

نقد جان و دل بنا بر وی نثار

تو سیاهی در کوی دیده روشن بودی ۱۲ ز فیض خدمت این کج کلش می شود  
بر آرم تا که خارا زبانی شتاق کوی ترا بر آرتن برین بر سوی سوزن می شود  
چه حاصل آید از گشت امید با دل زجا که برق آه ما آمدش فرس می شود  
کم که پیش کس نهاد ایرج سوزنمان ز با تم از نفل بر کس می شود  
گند چون بوی یوسف دیده بغیبت باینا چراغ دیده ایم را اشک ز غم می شود  
بیای دلم ز با کتم تا جان بقر باست که مستاقان چو جمع آیند می شود  
موان ای نفس بهر تماشا می گسنگم مر این روی او کلزار کف می شود  
بمانید وصال و نیاید شدن این جدا برهانی او چون قابل می شود

ز عریانی چه باک سیل در وادی همان

ز خاک راه او چون جابه برین می شود آخر

فصل نو در دست آبی بیار ۱۳ تا شمارم بر تو در روز کار

سینه دارم چو لاله غرق خون دیده از گریه رشک جو بار

عزیزم که و ماسون با خون  
 دل چو مرغ آتشیان کم کرده است  
 گفتش من دن بر جبرالت خوشتر است  
 بیستم خراشته اند در دوست  
 ناگهان روزی در آمد از درم  
 عاشق خود را بر آه انتظار  
 گفت رحمت بر تو ای مرد طریق  
 چون بدیدم گفتش با صد کفایت

القدر سیل از خاک گیند که هست

در خم دامن از آن دل شکار

از مشرق جان میشود خورشید <sup>صلی</sup> <sup>۱۴</sup>  
 کردید خندان شتری در هر طوفان  
 تا بید از رخسار تو سرخی بر جان  
 تن زنده از جان آید جان <sup>از جان</sup>

ز نهار از طارش منور شد بدین  
 هر چند برین نزد طایب من جلوه کرد  
 چون آفتاب مغرب طلوع شود از خنجر  
 کرد مشق نور او بر خاک ایران  
 سبیل گرفتار داده عثمان بر کرد از بستن  
 ایران شود رشک خیان کردد چو خاقان جلوه کرد

این چه تکلیف است کانداز روزگار <sup>۱۵</sup> دست بردارم ز نص خاص یار  
 دوستی حق است با هر دوست دوست میدارم همه خویش و یار  
 چون شود امرش معارض با همه از همه بگذرستن من نیست غار  
 می نکردی از بل خدمت کزین گز نمودم در اطاعت استوار  
 از برای مال جان فتنه نام آنخالتش را نخواهم کرد خوار  
 ناز او نورست و در پیش آئین جان فدای منورش از کار  
 مار او را اجل میدانیم نور نور اعتبار است از زینده نار  
 گزنی تش نام فتنه پیش هر جا الما و سهلا بای دار  
 و اعظا رو فکر کار خویش کن کار ما را یار ما باید قرار  
 کار هر بافنده و حلاج نیست کز آرزوی بودن شرم دار

شیخ شهرد و دعوی بی مغز او  
 در نظر کریم چه بماند م  
 روز اول درس محنت خوانده ام  
 کوبکش با برق بر طوس فکن  
 عشق لیل کار همچون بوده است  
 عشق بازی کار هر نامزد نیست  
 بی ترس از ندعی بی از رقیب  
 هر که خواهد کوبد کس خواهد کس  
 بنده شاه شهید شهادت  
 سیل با جلی مخالف در جهاد در حدال

برده بردار و بعد این آبی در جویانای  
 تاشود خون شهاد سیل در وادی بار

وقت آن شد که ناله شبگیر ۱۶  
 بر کندریش عدو ازین  
 قصد دشمن کند بخت پر  
 کورساند کوشش چرخ نیفر

تاب دشمن کجا و محنت من  
 کجا که دیش تیر نقد برست  
 بنده نقد بر رازیم کس مسلم  
 توان لب را سیل با  
 کاو لاغریان و پنجه شیر  
 چرخ را کو عطار دست دیر  
 بر دم حلقه های این زنجیر  
 جز زنجیر رشته نقدیر

سیل را کرده پای بند هوای  
 در خرابات عشوه د لکیر

بزر سایه نارنج و نار و بید و کند ۱۷  
 نه کشته نیست و کردد فلک کجاست  
 لکه دست حکیم زمانه را تسخیر  
 باغ دهر هزار هزار پیشه چون  
 کون که مرغ لاشتی بد ارفاده  
 کجوش پوش از ورار لاشکان  
 معلمی که مراد رس عاشقی داده است  
 جویار نیست کس از فن دلبری گاه  
 کجا زهر حسینی بخار خوش وفاد  
 چنانکه گشت کلام نوای حمید به خاد  
 برای تربیت فو ز ذفر اسرار  
 بد دست طفل نو آموز کی شد پیشکار  
 صدای راصنا صحبتش غم دار  
 به نغمه های غم افزای بی و زخم دار  
 روز در بری خلق بر تو کرد شمار  
 چو سیل نیست کس از رسم سجاد

۱۸ در زرم دل کن نیکو کار و نوحه  
 از فیض و اجمال سبب تاج انوار  
 بالعل و جحش و زبان کنش  
 از بهر استفاده اسرار این شمار  
 طبع مرا که آب حیوانی تر خوشگوار  
 در برآمده مر از چو دل شکار  
 با اهل فضل و شمنی دست استوار

شکوه مدار سیل از ان شاه دلبران

آثاره کی است شیوه جوان روزگار

۱۹ ایها استورنی سزاگوار  
 عاتقان پروانه ساز جان میند  
 فتنه اندام تو روز قیام  
 آتشین رخسار و خال غیرین  
 می نماید در غیب عرق  
 آسمک نفاخ آتو آب سرد  
 هر کجا روشن شود آن شمع طور  
 کرد چون لاله تو خورشید شور  
 هر زلف است اسباب بخور  
 چون زلال حشر در حوض بلور

جلوه جانان دهد جان اشک  
 جسم جان بقدر روی شمشاد  
 اشک شده روز طرب برآمد  
 مرغ جان شهباهای بجزان در فغان  
 لا یطیب الوقت الا بال حضور  
 حواء از زینک باشد خواه دور  
 میکند آری شاری روز مسور  
 لا یصح الذبک الا فی السحر

قد می میگفت بقیات سیل

اقبری از نماند صفت صبور

۲۰ چشم جهان بین گشت جلوه جانان  
 بنامه برون کن ز گوش جگر  
 بد میان راه بندرت به حد کن  
 یار قدم رنج کرد بر سر بهار خوش  
 خاطر خود حج کبر زلف پریشان کن  
 رنگ درون برزد اخر تابان کن  
 دست عابر گشت از دست سلطان کن  
 کوری چشم ز قریب لطف جان کن

در ره جانان جان سبیل مر شک روان

از دل درین در گذشت صبر روان کن

۲۱ لطیف عارض او حال غمخیزین کن  
 طالع مهر مقدارش شده بر اوج چال  
 راضل مهر منور شده فرین کن  
 حال بروی بار لطف بین کن

ز نور عارض او تابش جبین نیک  
دلخیزد کن از آن چشم شوق و آرزوی

بسیار باغ لب لعل در زندانش

بگام سیل روان شیر و آبکین نیک

۲۲ یازدهم صید دل صدیادی بنددگر  
برای قتل با جلا می بنددگر

۲۳ یازدهم از ره بیدادی بنددگر  
برای جان سستان کار جانان

۲۴ یازدهم بریت استاد می بنددگر  
عشق میاید بی تعلیم این طفل صغیر

از دیار سیسی بی زادی بنددگر  
همه عاشق نگر از راه بس در دیار

باب نای مصیبت و سوختن جوانی

سیل از شهر جهان آباد می بنددگر

۲۵ آنچه غیر از دوست باشد جلوه در دیار  
گر وصال یار جوانی ترک جان نال

از می صافی طبیعت کاسه لاله مال  
در رمال جوانی از قید هیاهو فضیلت

معمل او در نظر آورده دنبال گیر  
زره کام و همی دیگر من کام

عشق میگوید که ترک حلیه و احوال  
معمل میگوید غلظت است راه

رو در اول دم قدم از سر کن بگر بر سر  
چون گذشتی از سر آنکه نگر سالی

چشم جان دل منور کن با نور العین

سیل این دای چو کشتی بر سر سالی

۲۶ من کیم عبتا بدوری یار  
مخجبه رسرا در بندار

۲۷ من کیم دین دول گفت داده  
دینار بنا عذاب انار

۲۸ من کیم نام و ننگ ز قه بیار  
تمیز و صورت دیوار

۲۹ من کیم بر زار کف نمانی  
شده شهر ز کوه و بازار

۳۰ عبرت عشق سوختن خرمی  
یوسفم برده که کرم مردم غار

۳۱ سکه افروخته شدم التمش  
که در دم بلند شده شتر

۳۲ کعبه و دیر مرد و بود حجاب  
سوخم فرو سبیه و زینار

۳۳ این بود دست و اعتبار است  
گفرد سلام و ختم و دستار

۳۴ هستی من را چه حد و چه قید  
که لطف نکار کشته عبار

۳۵ دست حق بر زار صفات بود  
وصف حدت و افضیلت

۳۶ دست حق بر زار صفات بود  
می شود وصف عارض آثار



٢٠٣

لازم و عارضی نباشد  
 از حق بر حق بود قائم  
 پر او آفتاب و جود  
 میت بود غیر حق و جود  
 وحدت ذات صرفا در کار  
 است قیوم حضرت دوار  
 جز نمودی بخیر انظار  
 لاهو الا هو اولى الابصار

سبیل می بیند آنچه گفت حکیم

لیس فی التار عره دمار

مقاله حال شد فی کل خاطر ۲۵۰  
 فاصح منظور الادی کل ناظر  
 به عینت المرأة فی کل جانب  
 فاطمه مثلا لا کثیر المظاہر  
 و ذلك نور المصطفی سید المرسلین  
 و سادات و الانبیاء الاکابر  
 و صفت لدری کثرة فی المناظر  
 و صفت لدری کثرة فی المناظر  
 مثال شبیل من سکین و سائر  
 و ترجع ارباع البروج الزواهر  
 و قامت مواید و اسنانها  
 حکیم لایعون لوزیر المشاور  
 فاشع و شاع انکل طراکم سم  
 و لولا انعکاس الظل ما قام الوری  
 و دارت نجوم و اسد ارتعاب  
 و عنت صباغ و استمت عمار  
 و ذلك تعزیر العزیز ولم یرل

٢٠٤

و قد ترجع الاکابر ان عمود الحما بید  
 و برزت التیزان و الوزن قاطب  
 و تلك قیامات النفوس الیواتر  
 و ارتفعت الخجالت فی یوم حشر  
 و سبیلک یا مولای الال الالحی  
 لخیمة شتر النفوس الکلوا فر

فما بوجهک و الجبین الازهر ۲۶

و تعبته کالسان او کصوب

و تجرک القوم المیزان باسق  
 و تشهر طرقتک کالعسبر  
 و بظرفک المکحل صیاد الفی  
 و تشهر طرقتک کالعسبر  
 و بظرفک المکحل صیاد الفی  
 و بجایب مثل الملال اذ ابد  
 و منطبق عذب فصیح رائق  
 و برنقک الماء المعین علی الظما  
 و تعبته کالسان او کصوب  
 و تشهر طرقتک کالعسبر  
 و بظرفک المکحل صیاد الفی  
 و تشهر طرقتک کالعسبر  
 و بظرفک المکحل صیاد الفی  
 و بجایب مثل الملال اذ ابد  
 و منطبق عذب فصیح رائق  
 و برنقک الماء المعین علی الظما  
 ان المرارة من خضاک لذیذہ

رویف و جد اجبک یا حبیب فاکثر الزلا

جلوه کر شد ز بس برده بت عریزه  
 قلت لایا قی الصبر و لاط قلی  
 و ش خاک او ذوق سراهیمان  
 قال لاجعل فیک کرمان

Handwritten marginal notes in Persian script, including phrases like "و تعبته کالسان او کصوب" and "و تشهر طرقتک کالعسبر".

گفتش خاره کرا دیده دل بمانده  
بگری بوداری جان آمده بود  
راه صد ساله یک دم زدن بی کشید  
داده دست کرا طالبی آن غم دار

دور از کوی تو در وادی بر من ناز

سبیل را نیت بخردیده بر غم مساز

همای غم در بد و پروا  
مغنی مان که اری بر پشت  
چرم وصل او خلد تویم است  
تیم حاضر و پیش مدام است  
بیا بدم صبح سب و صبوحی  
مرا ای سوسه سوسه ای تمام است  
باین مریض خود مسیحا  
بر قلم محنت فتوی بپرداز  
چو خوش میکند وی دیوانه

۲  
برغان پستی گشته مساز  
بیا سر خوش غزل خان با دست و  
نه آقا به معی بسته نغمه آزار  
حریف ساده لوح تو به پرواز  
در حمانه و خم میکند باز  
بس از مردن بجا کم سیه انداز  
بکن تری که اری ار ره ناز  
اگر سبید روی شوخ طنناز  
که ای دانا این عالم به پرواز

برینا و زشت و با بد و نیک  
سوز از بهر دو چند در ساز

خدا را سبیل اگر مرد طریقی

بزن آتش بر تو جبه آزار

۳  
خبر و در ساغ سر سر انکه انداز  
در طرب در سپهر مردگان

چندان تو طبع بر و سبب کیف  
دام زویر دریا بهر خدا انداز

از شکاف دل صد جا ک صفی  
در سر در دم سرد درین صورت انداز

تا با مسون دل حشمت زده آرام  
از خط سبز حصاره کل نور انداز

چشم بدین رقیبان چو زود کور کنی  
مشک خالی در چشم من بهر انداز

سیر و سبیل سوی وادی انوار انداز

ساقیا در قدم جامه بر نوز انداز

۴  
دل به عاشق کشش غنیمت از زود  
شوق دارد در سر من فتنه بر انداز

نخاسته در دیانه من و سواد جهان  
خوش بقایه دلم را شهر و حیا از زود

گشته صبرت طوقا خدا را امتق  
دیدم میرزید بمان طبع دریا از زود

ز راه آتش بار شده روشن چراغ از زود  
در دل سخن داغ میوزد سوبدا از زود

بسیار از این کلمات است که در این کتاب است و در این کتاب است و در این کتاب است

دلی سالوس ملج ددخت سبیل ازما  
در هوای نوجوانی گشت رسوا از او

مخ دل در شنگی بخر آرزو  
شتر صبر بر کس یخت نهاد  
گوشه دیده با بقومینه  
شد در گوشه فخر محمود  
بجز آنکه برده از رخ دل  
شد سر در آستان راز و نیاز

گشت بر جان نه آستان

قصه سبیل و کوه و دشت مجاز

ست در پیش از خار باره  
چشم بد دور از حال شاه محمود  
کز خورشید جالش نورش عالم  
میکنند از خنجر پیدا و میکوبد مرا  
کعبه ز یاد از کوه عشق حسد و سکن  
سبکسم هر لحظه صفت خود خورین  
با حال بخوری دارد دل خود بیخیز  
میدرخشد از عرق بهر پیشه این پیکار  
باید آخردرون زنده است سبکسوز  
لیک مردم رضایت شریک سبکسوز

سرخ روی عشق باز آنم بیا بلع است  
نکته بر حجاب بر دمی بر شمع و عجب  
است از خانه دل انجم ز کوه میخیز  
میکنند بابت پرستی آفتابی میزند

باحت در دوازده نش سبیل اشک بقرار

ردیف میکنند با بجزاری دعوی تلکین منور السین

ره در رسم خفازان بل و فابرس  
بیمیش زلف و حرف خنجر کوی  
بر سر از طور اطوار سجده  
اگر بینی ز خود بجان بروی  
ز آه سینه راه آسمان را  
ز آه سینه راه که بباری

ز آه سینه راه آسمان را

ز آه سینه راه که بباری

ای رخسار تو هر ماه را تو را  
بر در میخانه مستانند در جوش و دروش  
من کی از خاکرومان در میخانه ام  
آب سارده در تمام محو در کج است

بجود مدد بوش از سر جوش صبا کس  
امتحان لائق باشد عاشق دیوانه  
ظلمت تو بود نور صدق در آرد

باک از لوت زیاد شرک کیده  
اصحیر مهر تو ز نو دارم التماس  
می شاید کرد نور صدق بظلمت

ظلمت تو زست خورشید همان آید

سیل از تار و پود معرفت در بر آید

بر تپان ز شوق کار افسوس ۳  
کورد حسد چشم انتظار افسوس

سر ناید ز دوری یوسف  
غم یقین ز کار افسوس

عشق قضی بود دل بیتاب  
راز نهان شد آشکار افسوس

دل فکارانه دوش میناید  
در شکی نفس هزار افسوس

چشم بیل نیده جلوه کل  
غم شده موسم تبار افسوس

سربازی طلب کدشت مرا  
هر کجا بود نوک غار افسوس

موم وصل آینه کرد و  
زخمهای دل فکار افسوس

بوق حسرت چو زده کشت امید  
سند تم خرم سر افسوس

کشت کردون حکام تدعیال  
کز سیل رفت یار افسوس

وقت فیض است صبا کس  
بوسه بر دست فقیهان خطا پیرین

چون صبا نغمه از آن زلف پریشان آید  
چون از آن نغمه جهان جلوه شود مال مال

شهر بازار از آن صید غنچه کین است  
صلوات از بهر جویان طریقت صمد

کویت بر لب این نازه جوان  
کویت بر لب این نازه جوان

سیل در دست طریقت چه و آگاه

نقش های راه هدی شش ابر ابر ابر

کشت مار ابر بسم کاف و خوار افسوس ۵  
کافی آموان کشت جن افسوس

بانه عزت و فضل و مزه دانش و  
کردد عشق دل خون شده ام حور افسوس

ننگ نایوس مر اشوخی او داد بیاد  
کشت راز دلم افسانه بازار افسوس

باجین بیخ و خم زلف کس من نمی  
بیمه شمع شود در شسته ز تار افسوس

در خم زلف پریشان نوک کشت غم  
شود کشته پدید آید افسوس

از لجه چون گذری ز لب لدار بوس  
لبان خرد و شیرین شکر بار بوس  
خواه کل جلوه کند خواه سرفرا بوس  
خوش بازارد را طبع عطار بوس  
به حقیقت چو سی هر دو دیوار بوس  
عشق قضی بود بر سر بازار بوس  
تو حبال لب آن شوخ دل آزار بوس  
نقش های راه هدی شش ابر ابر ابر  
کافی آموان کشت جن افسوس  
کردد عشق دل خون شده ام حور افسوس  
کشت راز دلم افسانه بازار افسوس  
بیمه شمع شود در شسته ز تار افسوس  
شود کشته پدید آید افسوس

غرق شد دفتر قدیس بر باری شکر  
گشتم از فتنش آزاره بر شهر و دیار

ناله ام از شرفا دفسوس  
خونم را شرفا دفسوس

دل دیوانه ام بر جانان  
انگه گشته چشم بر رویش  
و انگو نشید جرمه از جانش  
بر برش من بس از قلم  
انگار گوی دوست پر کردید

سبیل نامو که صبی جان

ردیف بگر کار کرد افسوس **الشین**

مردن خوش است لیک بگو جان  
خوش ساختیم بارش موصی بهم  
عربی زدیم کام و فاد دره فنا

خوش منزل است مجلس و غنچه خرمین  
در خانقاه و میکده شد صاحب اختیار

ناله اول بسبیل فنا اعتبار خویش

عقل میفرمایم در کار خود شایسته  
مار تار زلف جان بند بر باله تنم  
من که ترک لذت هندوستان  
ممن که نقد دین و دل در گوی در بنام  
صبر صبری از سر گذشتند عاشقان  
در طریقت چون که ناچار از قطع

سبیل از دست بجزیر خواجی طوفان ببح

کوارین موج بلا عالم خراب لدا را باش

میکه از کار خویش برود در کار خویش  
از نوح بر زمین همان دل که از پیش  
از کار روزگار مخالف مکن شکر

نصیح بگو که چون مردان در کار  
شوخ و دستا گوید بند بجز در نار  
کو مراد گوی جان صد جهان آرا  
تخته این شهر که غارتگر و خوشوار  
مرد فاضل که به فکر حبه و رسا باش  
سهل باشد یا جیل هموار و ناهوار باش

لیک سوسینه چاکرمانود  
 ماسینه را بزم تو جانان سپر کنیم  
 ارم ازلف شسته ز ناز بسته ام  
 بر خجرت حلال بود خون خجرم

بما طریق وادی این خدای را

سبب جتوی تو بجانم شد ز تو گش

ممن خذک ملامت مرا سپیدیش  
 که مرغ سدره نشین است این دل او  
 بر قدم که بر اوست که آتم دل بود  
 بکش سوز دیده بر مو اعتبار مرا  
 ز ناز زلف تو ناز بر کمر دارم  
 بجز تو حال است خون جگرین  
 ز دست تو نام اگر چلی بالم

مگر روح نظیری رسیدن سبیل  
 که جوی در روان شه ز فکر دور امیش

من بسکیم که در بند من و این غبار  
 کوی چشم معاند طغنه رها فرین  
 کردل انابد است آری مبارک پیشه  
 دشمنان در فکر با رایج ستاع و خوانند  
 تیغ تهمت را بر رویش از غلا و عید  
 دوش خواندم بجز را کاکل حقیقت

سبیل در کوی تو از دشمن کشید از راه

روی تهمت کرد سوی بگر کوز خا کاش

میبرم و میروم بسویش  
 من بندی زلف و دستام  
 زان دست بدست میبرندم  
 کردند شاعر جان شیرین  
 در هر نفسی شوند زنده  
 کردم شکاف سینه اش  
 تاناره کم نظیر و لیش  
 است مرا فضا بویش  
 بر دوش کشیده ام بسیش  
 عشاق بر آه جستجویش  
 صد مرده دلان کفکوش  
 شاید زمره کند ز کوشش

یا دوست

تاریخت مراب کاسه  
از کعبه ویر طرف بستم  
یک جوهر دردی که ویش  
چون سیل روان شدم کلویش

دیگر زرقینت ترسم

ردیف باکم بود ز نای و هوش **الضاد**

دل جو باد لدار درخت خاص  
از جفای او بجان آمد دم  
کوسن و خیل سگان کوی آرد  
خانه دل قف خاص هر آرد  
جوش خونم از خیال شست  
خورده بودم خون ز زخم کون  
از رصاص ابر کیمیا از زکند  
من بزم او کم ز رار اصلا

سیل بجای سبطه در دام دوت

تیمت ممکن از کند او خلاص

تیمت دل راز سر طره دلدار  
راه کم کرده نیاید دست اخطا

کراچه صد بار ازین درد فلام کردند  
در دجران که زهر درد ز فتر باشد  
فکر آزادی از ان لطف پریشان نگم  
نوشته دار و ننگه چاره بیمار فزان  
تیمت این بار ازین درد چه بر اخطا  
کی نشود از المش خاطر افکار خلاص  
نشود بندی آن کاغذ و کجوا خلاص  
از دم مرگ شود عاشق بیمار خلاص  
میتود دیده ز محرومی دیدار خلاص  
بوی بر این یوسف حسود انورا

سیل در وادی توحید چو آرام گرفت

ردیف یافت از کشش سحر و زنا خلاص **الضاد**  
تقد دل در کف ندامت مدیم جان  
بندم در کاشش لغت نخواه شد جوی  
جس لغت را خریداریم غفلت ستم  
کر تمام از کوفته ابرو بودم بوس  
کر بار و ابر بر کشت امیدم که مبار  
عجیب لغت را که در بزم خویش محرم  
تا کوه ان خوش لغت از کوه سمانی  
رخ نوبس از زبان کن جان کرا  
مگر نماند ناله خواهیم در افغان  
از سر تنگ کم برداریم در عوض  
بیدر هوش از سر سر چشمه فغان  
میتود در زرع من سنک ان در غن  
خویش را در کوی او دریم در غن  
سیل از بیماری کل قلب بیان در غن

نیست طارایی و سبب غرض  
 است از دادن دین او جان <sup>بود</sup> <sup>دیده</sup>  
 باد را طره پریشانی او غرض  
 مرد باید که منزل جانان سپرد  
 دل پریشان شدم آزار بگویند  
 بی گناه گشت مرا جبری و دهنم  
 برم از پرتو حساده او روشن  
 بود کج غرض دوست چه مطلوب بود  
 نه مراد ام موس بود و نه درد او غرض

کج غرض بود چون کج غرض

رویف سبب است درین منزل غرض <sup>الغرض</sup>

سبب دل زخم آن زلف غرض <sup>غلط</sup>  
 زلف مجری است از سبب باو کج  
 ناول لدا مارا سخت کجی سبب  
 بر قصه خود مضمون و تو هم سخن  
 سوره بود خویش دانستن <sup>غلط</sup>  
 نسبت از آده کی بر قامت غرض  
 طغنه سخن روزن بر آهنگ <sup>غلط</sup>  
 خط ابطال صحیح و انما با غلط

بخت بد بر گشت احکام <sup>رماورد</sup>  
 آسمان خصم درین تنگ مخالف کار  
 راحت گیتی دروغ و شمع غم <sup>محل</sup>  
 دل نشان بر صید زبان جان <sup>مطلبان</sup>  
 مردن عاشق بر آه انتظار <sup>صحیح</sup>

بی سرو پا در میان دوست دروادی سلام

سبب را خوش فروشن مال و غوغا غلط

دادن جان است در کوی <sup>اصطلاح</sup>  
 با وجود خود نشان از دور <sup>کج</sup>  
 آبرایی برده پوئی خاک را <sup>سبب</sup>  
 در سر هزار مویست حد <sup>دل</sup>  
 دل نباید است جو صفا <sup>مخیم</sup>  
 سبک نمایی لوان بر زهر <sup>غصه</sup>  
 چون نیاید که زور است <sup>سوالوی</sup>

فکره سیر خلاص از دام جان <sup>غلط</sup>  
 فکر آسایش درین بر آینه <sup>غلط</sup>  
 محفل آرائی بزرگ کند <sup>میان غلط</sup>  
 زنده کان بر امید <sup>و عده</sup>  
 و عده وصل از زبان <sup>مایل</sup>  
 در طریق عشق با نسی <sup>اصطلاح</sup>  
 است در شمع محبت <sup>ادان</sup>  
 میکند از جانم زور <sup>عریان</sup>  
 سنانه کردن <sup>میت</sup>  
 میکند عارف <sup>کی نفس</sup>  
 میکند همان <sup>انما</sup>  
 سبب دارد از نواد <sup>اهل</sup>



۲۱۹

دلبزان مایه اندوه و نشاط  
 زود مده وی از دل بیرون  
 نزال دست سر پرده جان  
 رهن جان چون ز غم جیل  
 قطع سازم بدم تیغ اجل  
 سبیل صحای حقیقت گذرد

ردیف تند خون برین بر صا و صراط **الظار**

مغ جان با نیست دور از بار کفر خط  
 دوق آردی اندام دشمنه اشراق  
 چون نشان از چشم مشوخ بار دارد  
 کوش بر بنساخته بارند مرغان قص  
 عشق بز در دست و بنیاد غرور گینه  
 طبع عشق غیر از کوه ایمان دیگر است  
 باده توحید در جام مستان ترا  
 بیلم آنا اندام بی کل رخسار خط  
 هست حلقم از آب خنجر تو کوار خط  
 چشم کلین بود از زکس بنیاد خط  
 سینه لبان بر صورت نغمای ار خط  
 عاشقان دارند از ان در مشت خط  
 بیست عارف از تار سجد و تار خط  
 سبیلان را زخم کینه قار خط

دوا

۲۲۰

اگر با وحشت و شور بیایم گردن  
 آینه قشمت از آفتاب از خط  
 جایی اشک از دیده و دل خفته سیاه برون  
 سبیل دارد در غمت از چشم آتش از خط  
 عشق را بود ز حکایات بار و عطف  
 کل گوش مید به هوا پای عنایب  
 عقد سخن به کوش و لعلان تو گوش  
 تا نور معرفت نبود در دل ای فقیه  
 با طبع نابکار صهارند ساز کار  
 در هر نفس حج عمرت تاراج میرود  
 در هر خطیب هر زبیل و هزار عطف

سبیل در آن دیده درین دشت بکران

ردیف دارد در شور و غفلت خود آشکار و عطف **الین**

نغمه الصبر یا طبعی القاع  
 دل سبیل کجا و آب جدل  
 میرود بار و میرود جانم  
 بر کران کن ز طرف روی قناع  
 دم نزع است بی محل تراغ  
 ازین مجلس نغم و دواع

طعن سستی با من زاهد  
 باره دیگر است در جام  
 ناقص نورش ز راه دیده بدل  
 ساقی نوش می و همت  
 مردم و کام دل نه حاصل  
 سهره صحرایم بکام طلب  
 آبرو برد آب دیده مرا  
 چشم چادرت یا طلسم  
 یا آه ولی چو شیر سنجاب

بیت سیل است با بحر علم

بود از بند و غم غمش مهر علم

بزم جان را است چون از برود  
 مادر جان ابرای صلح آن هم  
 بود جانان گرم زفتش اشک کرم با آن  
 کوش بر آواز بلبل می به کل درین  
 می طیزد از هر ای ماه و آخر ارتفاع  
 مغلط فکس را بود روز و ماه ارتفاع  
 دیده از حسرت که میگردم بکام و اع  
 نیست دانا را به بندش و دو لفظ استماع

در حقیقت بر دستند ای پیغمبر  
 این کی مهرش جاه و آن در ارتفاع  
 بر جسم از بر جوی نیاید برورش  
 است از استبان معنی مغلط  
 سیل دل و تفه جان کرد و شفاعت خلق

ردیف آن قلبی کان ز قفا ز موسی لا یباع العین

کودل کجا دماغ که گیرم ز خود سراغ  
 روشن کنید بر سر لوح هزاران  
 قی یار همدمی نه رفیق موافقتی  
 بدوی دوست ماکل و کلین بکنیم  
 همه مفران خوان تماشای کوشش  
 یکسان بود نفیقت جانان کوشش  
 کوه بلبله زار کنداری کن ای نثار  
 ناصح ز کاو کاو دل با در دست

یاد آمدم ز سیل جناب دیده با رقیب

شدت غم چو جمل شوره با بکلاغ

ساقی عنایتی کن و می بریز در باغ  
 بر رسم باد کار ز خون کجایم  
 تنها چه خبر دار می و همتا و سنجاب  
 ما راست تا خیال رضی از چرخ فراغ  
 خاطر گرفته را چه شاید ز باغ و اع  
 صورت نهر و ناله قمری با بکلاغ  
 لاله در آرزوی تو دارد بسینه و اع  
 دیگر کجنگوی تو بود مرا دماغ

داده ام دل سبت شوخ تمکای  
 با فضل و منزه و نجابت که است  
 میروم تا گره گوشه غزلت کرم  
 باید از ساده رخا چشم و فاشدین  
 قدر عشاق ندانند و جفا بپوشند  
 دست کل بر نزار جفا جوسوس  
 راز پنهان که از آن غیر خبر دار بود

رفت از کشور ایران بسوی ادبینه  
 سبیل کسار و فایز کبریا درین

و عده مهر و وفا از تو سکار دروغ  
 ماندن من بر کوه اغیار کراف  
 از ضلای خزانند گروه ظننا  
 خلق را دشمن با منی حقیقت نازد  
 بر سر نیزه زور برانید و دهند  
 بر میان دعا و عده دیار دروغ

بده پریغان باش که ترفی نهشت  
 سبزه ناز و صوفی و فخر دروغ  
 سیر و خرم اغیار تبارج آفر

ردف بنو و غنچه سبیل ز کسار دروغ

چون خوشی تن ای آفتاب برین  
 درین که روی تو جنت بود دروغ  
 وضو به بلعاش آید بر آرد  
 قباغی صل بر اندام سبیل بر است  
 چه گونه راحت وصلش شود نصیرین  
 چنانکه ازلف خورشید خون چکد باغ

نورده را یکشا از رخ و زرقه تیرین  
 فقیه کرد که اسکار حسرت او در عجب  
 یعقوبم و در بغداد یوسف  
 کردید سفید چشم یعقوب  
 آسان نبود به این حاجت

کسبست تو ماه سبت لاذ کراف  
 درین که حوی تو باشد چشم خدایف  
 خفاف لکند از درو آنا بخصایف  
 سبکار کا چون جابره خیال سبب  
 مع از قیاب اری من الجلیب خایف  
 ز تاب روی تو آید مر از دیده رخا  
 که پیش دیده ما است برده اعفایف  
 در آفتاب سبزه کور دیده خفاف

داده دل و دین سبیل یوسف  
 در آرزوی سواد یوسف  
 باشد زری ترا دیوسف

شد آفاق و صبات  
 بزخو و جفا نموده تعلیم  
 بحث ضیاء دیده کور  
 آمد ز مهر باد یوسف

دل نکی سبیل است در مان

از قامت و لگشاد یوسف

دل از ما برد آتش پاره یوسف ۳  
 دل صد پاره را یکپاره یوسف  
 زلیخا با خست نقد ناک و ناموس  
 هنوزش بود در کوه آره یوسف  
 جگر خواره هم در وقت دوست  
 بود عاشق کس نخوان یوسف  
 مرا شد دیده یعقوبی چو کردید  
 ز کید فاسدان آواره یوسف  
 خدا صبری دهد یعقوب ما را  
 که دایم یوزبان همواره یوسف

به تو چاه جا بکنید چون سبیل

چو با خرابی نشد همکاره یوسف

هر چند که دل برست یوسف ۴  
 صیاد استمگرت یوسف  
 از لعل لب دمان و دندان  
 نقل و می و شکر است یوسف

رخساره ز نور حسن روشن  
 روشن ز جمال اوست زرم  
 بارش عوق بروی رخشان  
 از یوسف مصر و یوسف شهر  
 رشک همه انور است یوسف  
 مانا شد خاور است یوسف  
 حور شد پراخت است یوسف  
 درد بر گرفت یوسف  
 از ناطقه بر ترست یوسف  
 بتوان بزبان بیان جانش

بشد دل سبیل کمر عفان

در بجز شناور است یوسف

در آرزوی دیدن جانان چو چوب ۵  
 میاید از دم زبان ما بار چوب  
 یعقوب ز کارم و دور از صواب  
 شد گور دیده ام به انتفا چوب  
 بلبل ندیده جلین کل طرف خیار  
 بگذشت فصل عشرت و وصال چوب  
 با عارفان دوست چنانی مانع زین  
 با اهل علم دشمنی روزگار چوب  
 در راه دوست نقد دل و دین شرح  
 از دست برد عشق مخور زینار چوب  
 ایران و هر چه هست در آن دفع کلین  
 ما و دل شکسته کج فرار چوب  
 کردن حکام مدعیان کشت و زر کار  
 بستند جای کل سبیل چوب

قد كنت في شرح الشهاب زلال يقالك  
 غارت تايح بوصولك استتم ياريني  
 لآلال هري حاكما مني بينك بالقبول  
 وآب الفواد بنا رشوقك في ميرة جواب  
 يا سائلنا عن وجه يوسف والسؤال اوجبه  
 يا كاشفا عن جنبه نك غلبه مني  
 سمك الموع تسبح والاصوبها بلوقه  
 الفتى عليه ولا يزال الحشا يتسلمه

سألت مداح معالي سيدنا محمد

والسبل حين كبر فوجهه يبريق

يا آتني هزل الغيب يوسف  
 يا ليتني قدمت قبل فراقه  
 يا م الفواد بينه يا ليتني  
 ان ليغيب القلب منه فانه  
 والدمع نسجم به متوجبه  
 والقلب عجب لي يا شرف  
 ولعل قلبه جبه لا يعرف  
 لسبيل المعجزة المرفرف ارسف  
 بمدارة الشعر المنضد رشف  
 ودماسي بهواه محب وكلف

لست تخيل الوصول عن ابدي الخ  
 ما اله لاسبيل وكوتر  
 لا ساعد الا ايام في الم النوى  
 صعب البات الفواد بينه  
 جبال البشيرة وعاد نور لوطرى

سبح العظام الباليات بنشره

رويف والسبل الوصول المهنا يريف

مى نحمد چون ديوان داستان شيبانى  
 در سر شوریده من كان سراغ شيبانى  
 صيد سبل جان نثار موكب او ميكند  
 محل سبل است در وادى كبرياى شيبانى

چون بايد ز كسب بيمار او جان ارسيل

مخوشه ارضه كسى نشان شيبانى

جانانه برسد هر كس درون بكام شيبانى  
 ساقى زخم فروريزد دروى بكام شيبانى

شاه ايران فضل نيل ما سندن  
 فضل مهراگان شيبانى  
 سعادت شيبانى

صیاد صید افکن این طرفه ما جرات  
 افتاد ناکمانی در بند دام عاشق  
 کوشی بر در شکست چشم بد فلک  
 عاشق جوهرام او شده او گشت عالم  
 باشد بر در کجایان ار راه مر بانی  
 باد خوش بهاری باری پیام عاشق

مانند در برابر کردنش بهر

شده کام سیل دیده بر نظام عاشق

۳ مایه دلی بر حلقه بود در عشق  
 مشکل تو آن کشید بدین صغیر عشق  
 کلک شکست خون دین دیده در کنار  
 برخواست از رحمت آمد بهار  
 ازین طالع است که مرغ منگوبال  
 در کج خار بست چمن شد شکار عشق  
 در راه دوست تا قدم بتو زیم  
 کردم نقد شیخ و برهن شاعر عشق  
 زاهد ز کعبه برهن از در شد درون  
 از دست برد دیده زینهار عشق

سسته که سالها به محرم بود جای او

در باج حاصل دو جهان در نظام عشق

۴ چشم است با تیره اشکبار عشق  
 چون دست یار که بود با انگار عشق  
 بی اشک کم و دیده صراحی یاریدل  
 باشد مرا کباب بگراره مار عشق

بیایم شوق ز آئین تازه است  
 دارم بوصول یار دین تبار عشق  
 یعقوب روح کارم و در فصل نو بهار  
 دارم بدین رخ یوسف تبار عشق  
 کلک شکست کلکین آتید بلبلان  
 دارم بدین کل حسرت تبار عشق  
 آه مرابه خاطر جانان نداده راه  
 در راه انتظار نیاید بکار عشق

در یار شود عدا و در دوق جلوه این شست

رویف ساز در زبان سیل اگر آشکار عشق الکاف

۱ مازند و قلند زیم و بی باک  
 سینه صد چاک دیده منگ  
 دارم بر باط پادشاهی  
 بستر ز ماد و افسر ز خاک  
 طبل بخمال در نیاریم  
 تا بر سر ماست سالی باک  
 این باده که کشید منگ او بست  
 در سر شاعران بود پاک  
 اردت عشق ز نیم مردم  
 بر جیب قبای صبر صد چاک  
 ما آن شوق بر فر زیم  
 کوبوق زند بهشت خاشاک  
 روزی رضای آسمانی  
 غار نگر هوش ترکش باک  
 میاخت محمد در لبانی  
 با عشوه و ناز چست چاک

ببین



جلوع حسرت در خواب  
صبح رویت همه امید نجات  
بتو عالم سراب موج و جاب  
ناگوار است بنیو آب حیات

سخن بجواب دل بیت

لطمه سیل و طاقت خاک **انعام**

نغمه در صور دم اسرافیل  
بهر طوفانم رت جلیل  
بهر آرزوی افلاک و خیل  
کوه و تاشون چون گلستان خیل

سیل شوریده بقربا که دوست

نیست دم دشمنه شود زار و قاتل

ترک مهرش از دل دیوانه ام بحال  
گادی هرگز ندارد اسخین صحن بحال

میتواند از زینک می شود در راه یعقوب که سرور است

گرچه اول فکر با مردم که گویم حال سخن  
هرزه این تدبیر ما تا چند ای طریقت  
دیوه را نبود علاجی برده را از رخ کبر  
فایده جانانه آمد با نوبت و وصل او  
و عده هات را نیست فر صدوق اعظم

عمر با جان کند سیل از بهر وصل دلبان  
گشت آن خوصرف همان نقد هزاره و سال

۱. الاهی حسره و شیبین شمائل  
چو در کام خمستین با خم دل  
مراد کز رسوائی چه پاک است  
در البسین چه حاجت نایقه را  
چو از مهر و وفاداری نشینت  
خدا را کو با آن سیر حم صبیاد

طریق عشق از آن براد ایلم  
لا اله الا الله

لیکن از صیرت بنرم او زبانم کرکال  
حسکان عشق نبود و انفر از اول  
گرچه دل را میتوان آسوده کردن  
گفتش اله و سهلا فایده فرخنده  
گرچه از درج دوان اوست این مقال

۲. بر آسب الکان را پای در گل  
چه خواهد بگذرد از قطع منزل  
که شد فسانه ام محفل محفل  
که باشد از بی آن ناله دل  
غم دل پیش او گفتن چه حاصل  
بکن باری گذر بر صید بسمل

گر درم بار ما طی المراحل  
فایده از آن در دو هم و چهار

چندانی که در این مقال  
نماید و در این مقال  
حسکان عشق نبود و انفر از اول  
گرچه دل را میتوان آسوده کردن  
گفتش اله و سهلا فایده فرخنده  
گرچه از درج دوان اوست این مقال  
عمر با جان کند سیل از بهر وصل دلبان  
گشت آن خوصرف همان نقد هزاره و سال  
بر آسب الکان را پای در گل  
چه خواهد بگذرد از قطع منزل  
که شد فسانه ام محفل محفل  
که باشد از بی آن ناله دل  
غم دل پیش او گفتن چه حاصل  
بکن باری گذر بر صید بسمل  
گر درم بار ما طی المراحل  
فایده از آن در دو هم و چهار





بر پنج آن نکاحک جو بسیل دل میکند قصه لعل  
بی در بر طاق ابرو سیل شوق  
چون برین سجده در پیش لعل  
 سزا یوم غمت غمی یا خلیل دستی تجوی و اناری سیل  
 بر آیم گرمی بازار طو ر بر آیم گرمی رود نیل  
 جزیری صبر از دل و دل از درون سیکته بار در غم رحیل  
 نیمی آتش کمان سوخت سیکته تیغ نقدی بر قیل  
 جزو بان اجفا بود حسن بی تاش از خیلان جو خیل  
 در صفت کشتن عاشق روتا باقی باقی قیل الرحیل لیل  
 آدم بر در کشتن با صند نیاز سیدی می از حم علی اللیل  
 کشته خورد اجبستم کمین در شهید آتش بود اجر خیل  
 راه عشق است و صراط استقیم فاسلکوا انما خیر استیل  
 بر ماضیان خباب کوی دوست نامه در استم بال صبر سیل  
 جان من از ناله زارم مرغ سوف نقض سیل رمی الویل

در کشته که بگذرد آن سرو و نهال ای سرو قد خود کشتن و اینقد برال  
 ای آفتاب پرده زرخ برکش آگین ماه تمام بودم و کشته کنم کون لعل  
 حتی علی الصبح صبا حاو و غم نه ای ساقی دشته دش حتی شال  
 از گوی دوست بر سیای کستان الما و مر جابک با منی قبال  
 حرفی مگو در وصل ندارد اگر وصل فیر و ز مادر روز تو ای یکدیگر لعل  
 شرمی بکن ز غرض شهیدان کنیم ای دل به صبر کوش و در کار تو بر لعل  
 عددی است سیل را که بدر تو بیدار بود سینه صای دل از کشتن لعل  
 و آنم برای بهم و امیدت طر و حال فرقان لوانق و سوا قال الوصال  
 ای سگت از کوشه ابرو تعالی لعل کز حجر هر روی تو شد بدین لعل  
 در عهد چشم است تو شد با ده حرام چون خون من بر پیش چنان لعل  
 روز ازل زلف تو بستم عقد دل این عقد است در سر زلف تو لعل  
 چون ساقیم ما به بد دنیا در کار با بدی کوی چو اسکینه جدال  
 خواسته تو غافل و یار تو در کنار یا خود تو یار خوشی دیده ما لعل

چون خاک است از پیر زمانه شده  
چون سیل از غلظت بحر جفا سال

چهره یار طوی یا شمع زرم لایزال ۹  
چشم برفین آهوی چین یا کجا بد اختر  
ابروی یار است با قوس قرص تا تیغ تبر  
یا جبین یا غیره صبح سعادت یا تر  
دلخایا یا رسید یاره زکار عاشقان  
یا بد و کل الضای دیده ارباب حال

فرخ سبیل لاله حرمت یا صید حرم  
یا دل سبیل است که در میان شکر

بصحرای بخت کم کرده ام دل ۱۰  
چو مجنون بر نم در هر طرف کلام  
کن بر من حاجت که خواهی  
بند کنون بغیر کم چو کردی  
تبریز از قل مظلومان که فردا  
در دل با قوس اندری است شکل  
درین صحرای من کم گشت محل  
بنا بر خدا بجزند مکمل  
مرا ارا که همه از سبیل  
از آنکس برای این قاتل

کلاه آشنای باروی مایه است  
ولی زلف بر پیشانی کشت حاصل  
خدا را تیغ خون آلوده خویش

کجمن بر کردن سبکیت حاصل

ناله ناله گوش تو ای دوست زان شکل ۱۱  
من در قفس بوزنت در دشمن بهشت  
دانه حال مرا عقده شده ز کف سیاه  
فرع عشق تو به شهر دل من سرکشید  
رفتن از کوی شما شکل و مانند شکل  
آه و مرد در اغیار نشانده شکل  
دل این عقده به بند بر مانند شکل  
باره غم ازین سوره جان من شکل

سبیل و به صحنی مدعیان امر حال  
مدعی راز سر کوی تو راندن شکل

الا ای نور بخش خانه دل ۱۲  
بیای جان بشی در بر من و نمان  
ببازار خون کردم خریدار  
مفرغ صفت زلف سلسل  
کم صد جاک ز باره غم  
رفتم بر بزرگن بجایه دل  
رفاش کوش کن ای خانه دل  
درین سودا دهم بجایه دل  
گشتم در کردن دیوانه دل  
گشتم در زلف منی شانه دل

فروز که بر جان شمع بجگله پرافتخند پروانه دل

چو در کج بین کج بقای نیست

کند رو سیل بر ویرانه دل

بهار آورده غل عاشق خون برود از دل ۱۲ که از ذکر مر ابا هر او چون برود از دل

بصدقانه و افنون محبت که شود برود ز عشق است آنکه از تاثیر افنون برود از دل

ناید که بر سلطان عشق آن بری نهد خیال ماسوی الله جمله برین برود از دل

سرم را که بود از خاک گوی داستان پیش خیال گشت گشت کوه ماهون برود از دل

ز موج بحر و طوفان سیل بر گردان نرسند

که او را رود خون بر دم به چون برود از دل

گشتم خیال لغت او بر کنار دل ۱۳ عمری با شسته دیده شدم آبیار دل

سند آستم که نخل امیدم دهد ثمر غافل که بود میوه او خار خار دل

از آتشی که در حیرت که در جان هر شب بر گوش چرخ رسد زینبار دل

کل کل شکفت لاله حیرت بد آنم از طبع رخ بر محبت جو بیار دل

خونش ناخیم بر سر سودای کلر خان این گشش وقت و دین از غار دل

شود زین  
دل بر کن که از دل خون سیل از  
که بود از ذکر مر ابا هر او چون برود از دل  
رسم را که بود از خاک گوی داستان پیش  
سرم را که بود از خاک گوی داستان پیش

بر دم ز ترنگ از جوانان جنگجوی آید خدنگ غمزه برای تنگار دل

جانم فدای دلبه و خنده فاعل من گزیک نگاه ساخت هر کار و بار دل

خزگاه ز در سرج حلست و خادان

لیکن بخوار سیل و نیا به بار دل

در لیس آن محو شوی تنال ۱۵ غرض حاجب و بدر و هلال

ساز طلقش از ماده حسن کرده است قصا مالا مال

هر که بنده رخ او میگوید حبه اخلاق او جل جلال

نیت از نوع بشه خلقیت ملک آورده ملک تعال

نیرود محفل از ش سوی صصر کاروان دل جان در و دنبال

خیل و لهار پیش چون زود رتو نور حیلست حال

سیل تغییر زمان شکفتن

دور از یوسف و خنده جمال

شغل شدار دل از آه آتش بار دل ۱۶ نیرسد بر دم که شوم ناله های زار دل

میشود در درون را چاره از دیار کوی طیبی آما یا بد بر جبار دل

نامیدار زنده کانی دل بر بدن داده ام  
 کس توان در صحرای بستان بستان  
 داغ خویش است سر تا پای دل در روزگار  
 کرد روزی بین و دلش در جهان افروشم  
 اشک زین روز و شب در گوشه بیت الحزن  
 سبزه تقدیس دار و سیل از زتاد دل

دلی دارم چه دل چو مرغ لعل  
 قضا جان مرا از من جدا کرد  
 هزاران محنت از ایام دیدم  
 بظلمت که چو بنوس جانم  
 هزاران محنت از کس است بر جانم  
 بسوزان تا توانی تا توانی را  
 محبت دروغ روحانیان است  
 غریب تا توانی در زار و در نجور  
 ۱۷ بیاد آن قد و شکل و شمائل  
 کسوف دارم تری لجان و دلایل  
 ندانم در با جوان معانی  
 ولیکن خنده کی زینگونه مشکل  
 شود کسوفی این در نجور مائل  
 کز غم سوختم اما چه حاصل  
 کران آتش ز روز جان و وصل  
 میان وادی غم سیل سائل

در کسب آن مای در بای حال  
 هر که بند رخ او میگوید  
 باز که گفته ام و میگویم  
 نسبت او بیشتر توان داد  
 افتاب است ولی توان گفت  
 اشک است در و قدرت حق  
 روز رخسار و شب لعل بهم  
 شده محسوس مجرد از روی  
 ۱۸ آیت صنع قدیر متعال  
 حتما خالق جل جلال  
 که نثار بشیرت کونیه کمال  
 مستری طلعت نهد بهمال  
 که بود لازم خور کسوف و زوال  
 که نمودت عیان فرض کمال  
 نتوان کرد چنین فرض خیال  
 روح در بیک روزی تمثال

است پرستیده بشهرای ذوق  
 سیل رمی بهواه سستال

یابن موفق الش از نیل  
 الجسم بیفیه ذبیح  
 والد هر بوجده نصیر  
 غری بوجده کسبیه  
 ۱۹ بامن سونی الخلد و خیل  
 و اروع بسهمه فیتیل  
 و الان بهجه طویل  
 موتی براهه مشکیل

و صبری و صباغی کثیر

لا اله الا الله من العیون یستع

یا غایه منقذ و شوق

اندیکت بمعنی در وجه

فی بحرک لوعنی تملط

فی نایک کبخی و طوفی

النزج خلطک حال

صبری و تجدی قبیل

لا القلب عن البری سبیل

بل شک فی البری حیل

بل تحو ک شرفی سبیل

من دجک مدی سبیل

عدی بوجه و لیل

هر یا لیک خیل

العشق ذرا به شحات

للتیل لفظه معین

و النسخ من سبیل

و القلب نحو ما هو سبیل

و خیال من نظری خیال

و الروح من شفقت جمال

عانت علی عقلی رقم جدال

و النسخ من سبیل

و القلب نحو ما هو سبیل

و خیال من نظری خیال

و الروح من شفقت جمال

عانت علی عقلی رقم جدال

یا لای و عنی و بانی من جوی

ازنی و ملا قبیل من الم النوی

لن ترح الا یام تسع عنسوا

التیل سرع الی وادی الطی

رویف و دموعه لدمانه غتا ل المیم

به تقصای رضارضا دادم

لقد صان را نثار بار کنم

تا هوامی تو در سرم جا کرد

دست الی از دم بر من دوست

دور از کویت ای فلک پایه

می مدانم نشاط باغ و بهار

لذت شربت لب شیرین

شربت جگر و شمشید ستم

از ده صیاد حرف از ادای

ان العواد بار هم مشعال

ان النوی لودنی الوئی قبال

لو انفت بالجل منو وصال

کوزین بر کند بنیادم

این بصیحت بود در ایام

جز براه تو بای نه نام

و درین ره ز یاد راه نام

میرسد تا به جرح فریادم

عیش صرف نام صیادم

نمود از مدق فریادم

نشأت تیغ صیادم

میرسد دولت حد و نام

Handwritten marginal notes in Persian script, including phrases like 'جانانه و صفا...', 'عاشق...', 'میرسد...', 'نمود از مدق...', 'نشأت تیغ...', 'میرسد دولت...'

پروابل مراکش باری

سبیل ارم بیاد لعل لبش

گرچه خون بخورم ولی شادم

درواری جان مرحد بیای خونم ۲  
 در بزم خرابات بجان صدر گزینم  
 حاجت بی کنه خمار ندارم  
 ستون ذات است بر ابدیه چنین  
 از وحدت محضت بر اسرار ما  
 کز آن دم ریخت در آن گوی چه پای  
 آغشته بخوابه اشک است خونم  
 هر چه که در دیده اغیار زبونم  
 بر بری عشق بود جام درونم  
 هر چه بن غمخورد ریای شیونم  
 پیشه بخت ظاهر روز خویش کونم  
 شد خنده لار کار نه بخونم

سبیل بر اسیمه ذاتم دبستانم

چون طفل باز بجز اگر ان رکونم

دور از تو دوریت چنانم ۳  
 به مات که چنجه چنانست  
 شاید که صبارد بکویت  
 کرد در لب رسیده جانم  
 خواهم که بی بران رسانم  
 شد خاک نه تو استخوانم

روزانه کوی تو مقیم

سبزه بر تو تو به سبام

از زلف سیه سیاه نختم

وز روت با نقاب مانم

پویسته سراغ یار کیرم

چون سبیل بسوی رود انم

تجیرت الاوایم در عقل نامم ۴  
 بر صفت نیاید امشتی شامی  
 تشابه الاغلا فی الکون دانما  
 لدانست الاعیان والعین نامت  
 علامه اثاره و فاعله  
 لدوده جلت وقت غفلت  
 و کل عدم الذات بالحق قائم  
 فیننی نعید و امشتی دایم  
 ولال اظلی للظلال علام  
 زنا هو قیوم و نحن علام  
 و اوصافه تعبیره لا الضام  
 و کثر ما انما و الجرائم

وسبیلک بالتحید سال موقدا

و ایقظه عن شرکه و هو تا غم

گر عشق تو عصیان است من خصایم ۵  
 و رطاعت رحمانت من تابع عام

مراکش باری  
 سبیل ارم بیاد لعل لبش  
 گرچه خون بخورم ولی شادم  
 درواری جان مرحد بیای خونم  
 در بزم خرابات بجان صدر گزینم  
 حاجت بی کنه خمار ندارم  
 ستون ذات است بر ابدیه چنین  
 از وحدت محضت بر اسرار ما  
 کز آن دم ریخت در آن گوی چه پای  
 آغشته بخوابه اشک است خونم  
 هر چه که در دیده اغیار زبونم  
 بر بری عشق بود جام درونم  
 هر چه بن غمخورد ریای شیونم  
 پیشه بخت ظاهر روز خویش کونم  
 شد خنده لار کار نه بخونم  
 سبیل بر اسیمه ذاتم دبستانم  
 چون طفل باز بجز اگر ان رکونم  
 دور از تو دوریت چنانم  
 به مات که چنجه چنانست  
 شاید که صبارد بکویت  
 کرد در لب رسیده جانم  
 خواهم که بی بران رسانم  
 شد خاک نه تو استخوانم

مراکش باری  
 سبیل ارم بیاد لعل لبش  
 گرچه خون بخورم ولی شادم  
 درواری جان مرحد بیای خونم  
 در بزم خرابات بجان صدر گزینم  
 حاجت بی کنه خمار ندارم  
 ستون ذات است بر ابدیه چنین  
 از وحدت محضت بر اسرار ما  
 کز آن دم ریخت در آن گوی چه پای  
 آغشته بخوابه اشک است خونم  
 هر چه که در دیده اغیار زبونم  
 بر بری عشق بود جام درونم  
 هر چه بن غمخورد ریای شیونم  
 پیشه بخت ظاهر روز خویش کونم  
 شد خنده لار کار نه بخونم  
 سبیل بر اسیمه ذاتم دبستانم  
 چون طفل باز بجز اگر ان رکونم  
 دور از تو دوریت چنانم  
 به مات که چنجه چنانست  
 شاید که صبارد بکویت  
 کرد در لب رسیده جانم  
 خواهم که بی بران رسانم  
 شد خاک نه تو استخوانم

صهباى تو عینو ششم در جام تو مد ششم  
 شور تو بر اکبرم در زلف تو آوزم  
 حاه تو جواه الله حسین تو سنا آید  
 مارت همه نوران صفت همه دجانے  
 از صورت زیمان در قات غنا  
 از اسم بری کشته در رسم بری کشته  
 از علم و عمل رسم در قید غفل جسم  
 از جسم و جسمانی روح و روحانی  
 عشقم جو مجاری نیست این منجده های  
 سکرم به پیشیاری است شرم نه چو کواکبا  
 این روضه اشو ادانی چه بود جانے

وز غیر تو حاکم ششم در مهر تو خشانم  
 در غیر تو بریزم در کوی تو قربانم  
 باه تو یمین الله و زنون تو یزانم  
 عشقت همه رجا در سرب عفا نم  
 دیوانه و سودا سر کشته و جرانم  
 بی باو سری کشته سر حلقه زندانم  
 ابواب خودی بستم از آده دورانم  
 از خویش شدم فانی باینده بجانم  
 این نوکر سازی نیست در درگاه سلطنم  
 نظم همه در بار بیست در روضه رضونم  
 رسن زربانی در حلقه اکوانم

سبیل تو در بانی سبیل تو در صحرائ  
 در وادی رسوا شو ریده و نالانم  
 شکست خاطر و بر کشته بخت و مجرم  
 چو دست عاشق از آن زلف بگردم

تا بسک نیش طاشکیده بر حکرم  
 تر تصنیفم از اسباب با حجاب  
 سکت جرم سسر در غم ساسم  
 چه سبیل خاکت از نظار او کستم  
 اگر غبار باری نیست صد درم  
 غمت سلمی و الفواد تبسم  
 غاب الجیب و بت محمودا  
 جار الزمان و صا در ذلک دیدنا  
 اشکو الی الله و لیس الشکله  
 با غیره الایام طال تر سقیه  
 یالی الجیب و سستی نواظری  
 و استبیل بجوی بعدنی وادی الحی  
 و حصار کبر کاسدین نید تم  
 کوی بر میان طرفه منری دارم  
 بقتش بفتحجان مبتلا دل دارم

از آده خدی از آن صبا  
 از آده خدی از آن صبا



که بقیه کشت آن رسد خدا  
بایدی بفرستی کشتگان قاتل  
در از روی جویتم بدو کشتیدن  
نگاه کردی برق خوس جان کن  
برگشت از راه آمد چه حاجت با این

و گرنه از غم دل سخت مشکلی دارم  
که من بجاک طبع صید بسجلی دارم  
سراغ خنجر و شمشیر قاتلی دارم  
که من روانه هر تو حاصلی دارم  
ز آبباری غم چشم ساقلی دارم

چشم رسبل اجل کشتی وجود مرا

که من امید کجانی ساحلی دارم

خسرو ملک دلم باج کجافان ندیم ۹  
تا شد ما بادیه بهار در دست دوست  
بیشتر خود در جفتار که طلب  
آندهان که ملک الموت کند در تو  
خاتم دولت دین دایمین ندیم  
داین از سر زش خار صفیان ندیم  
کوس بر بند خردند محمدان ندیم  
چو بدیدار حال شد جوان ندیم

شربت صاف می بخش لبش عیان

قطران سیل بر چشمه جوان ندیم

اگر کوی بنویشان غم سفرندارم ۱۰  
جز بخودی دستی دیگر بنزدارم

من بر تو بنهارم دور از رخ نگارم  
دل را بدوست دارم در راه او فادام  
اندیشه یال و گوشم در شور می بچشم  
فایز ز قید و بندم براتش سیدم  
در عین شور و شینم رسته ز کوه و نیم  
در بای بکنیزم لهریزم یارم

پرسیسته اشکبارم کاری در کنارم  
باید دوست شادم از خود چه بنارم  
در شوق خجوشم پروای سر بنارم  
و اعطایه تو بندم من گوش خردارم  
اشک ز چشمم از کس حد ز بنارم  
اگر شکره یارم سیل مفرندارم

به آنجا کشتی العیون مقیم

و القلب من الملائق مستقیم

نار مطلق فی حشای لیبسبا  
لا تملطی لوعات حباک فی الحشا  
تسبیح العظام البالیات من التوی  
تقصی لبايات الفواد منغی  
یا اها الصدیق یوسف عصرا  
وعد الزمان بهبه وصل قدمی  
وعدا بهما للعاشقین الیم  
والعظم فی ضناک اللحد ریم  
لو حبیب من شرق الوصال سیم  
سری بهما للعاشقین شیم  
طیف سری بخراوات علم  
والوعد سواک انت کریم

بل عطیف الیوم العطف منظره  
و لطیف عیشی و العراق ذم  
قما بجهک و هو بدو جیه  
ان الحفا لو تعلمون عظیم

سبیل الروع یسبیل فی وادی الروع  
شفعا بحک و الفواد سلیم

ازین روزی که زنا محبت بر میانستم ۱۲  
کاه بی نشان را بر حال بی نشانستم  
گرفتم آنکف برینان بپایه وحدت  
سند گشتم و بر نخل آتش نشانستم  
سزای آنکه در صحرای لغت کرده حیرتم  
دل دیوانه را بر چار بیخ آستانستم  
برسم یاد کاری در نعل پرورده خود را  
بهسکام و دواع از گوی او بر آستانستم  
برای محبت صاحبان از صورت جوان  
چو ابریا سید از چشم ز محموده آن  
چکر بر کاله صد جاک بر لوک نشانستم  
نگاه آشتنا از صورت جوان از آنستم

ز نرس ندی دوشین بریم سبیل شامان

زلف لبری عقد دل سبیل بنانستم

از روی تو ما بادل تا کام نشستم ۱۳  
چون مرغ بر آسیریا بید کاهه  
از روی سیه تیره سر انجام نشستم  
اندر طلبت برب بر نام نشستم

ز شوق تو آتش بر پروبال تمنا  
بابال و پر سوخته در دلم نشستم  
بر مگذر قاصد کوی تو دل آرام  
راضی ز جواب تو به دیشام نشستم  
در کوی وفا بادل آشفته چو موت  
بر وعده دو شیر تو تا شام نشستم

چون سبیل بصد غفلت افان هست

خاموش ز نادانی تا کام نشستم

کار و ان غم بیایی برسد در خالم ۱۴  
از غمت بیت الحزن شده گوشه کاه  
قبله دل کعبه جان ناخ ابروی او  
بیت اندر سر موای کعبه و جان نام  
با حدیث زنده داران تا هر روز  
مغفل و فانوس و شمع از سغله پروالم  
در خرابات محبت داده ام جا خود  
مخزن کنج قاصد کوی تو بر نام

می نذر در راه در دریا نام سبیل فنا

کز لال چشمه خضرت بر میان نام

قطره زدن شد بر رحمت بر سر عدم ۱۵  
نوعروس غنچه زد در حلقه گنجی قدم  
میوزد با دهباری امید مد ظرت  
سیطه در سینه ام دل در بر تو ای همدم  
روز باز از نشاطت و رواج لغد جان  
بجگشته ابرو باران می ساقی همدم  
که کار ما هست غرض که کار زین  
که کار ما هست غرض که کار زین

Handwritten marginal notes in Persian script, including phrases like 'بابل و پر سوخته در دلم نشستم' and 'راضی ز جواب تو به دیشام نشستم'.



این دانه که در زمانه گفتیم  
 آن برده که بود در میان  
 در چار تکی پایستنی  
 پس بخت دند و دوازده را  
 زان چار یکی که بود کمون  
 پس سید و شصت گشت پیدا  
 چون خضر طریق را ابر شد  
 از فعل لب تیان شنیدیم  
 چون برده تنگ خود دریدیم  
 هر وقت حاجت آبریدیم  
 در چار چهار بار دیدیم  
 در چار از آن میان کردیم  
 پس سید و شصت خود خریدیم  
 ما نیز در بستان رسیدیم

چون سبیل بدست آشناسد

ما روی بود پیش روییم  
 ستم و در روی بر سر شمشیر  
 بر سر کوی میفرودن داده گرفت  
 کریم و در روز کار بی تو شود مردار  
 من که گویم با زار و زار و مبتلا  
 سبیل اگر که سار روی اندوی کار  
 کاخ حسین گم گاه علی زخم  
 ست و خرافت ناده نوس می کوفتیم  
 ما دعلی گم شمار دم ر سنجلی زخم  
 سینه بلوغه یلی زخم  
 من بر برای ز قفار لاف بر دل زخم

ع

زخمی ز خدا گفتم صد جان فروم  
 من شکفت و ز خرابات مغایم  
 تخت دل صد پاره ز بیداد گفتم  
 مصدر دل آزاد بود جای عزیزان  
 بنیاد چو شود دیده تاریک ز بویست  
 از کف ندیم دامن امید و صفا  
 در روی گم است به درمان فروم  
 کفر زلف تو به ایمان فروم  
 یکپاره بسی پاره قرآن فروم  
 من بوسف حق را بر خوان فروم  
 ماری تمیض تو بجان فروم  
 دوری من ازین جا بید در آن فروم

در وادی شوق تو روان بر سر شکم  
یک قطره ازین اشک بطوفان فروم

چشم از صورت زیبای صمیمم  
 دل فریب شده از دشت حمانم  
 ناشناسند که آواره بیداد دم  
 میروم از سر کوی تو ز بیدادیم  
 مدعی را چو بگویت تو آنم دیدن  
 ناشدم از بی و نیجاده و سانی فروم  
 نخل نوسیدی این بخت در میم  
 حاجان چه ده که احرام هم می بندم  
 تخت تخت جگر خود به علم می بندم  
 بر دل از دشمن دون راه می بندم  
 راه آمد شد کوی به قدم می بندم  
 چشم دل از کج ساغر هم می بندم

عشق بازم در آرزوی تیرت بدانم  
 بار بر سفر ملک عدم می بندم  
 بهر کجایات غم اندوز فراق  
 لحظه دل ابرو کس غم می بندم  
 سبیل از آن روز که دل گرفت جانم  
 عهد کلمه غم دور در عالم می بندم  
 بیا و پرده ز رخ برکش که مجرم  
 ۲۲ به جرم عاشقی از فیض صحبت دورم  
 اگر چه بیت مرا با محفل صحبت  
 همین که معتکفم بر در تو سرورم  
 مرا به تیغ جانک دو اکه میدانم  
 دو آفرنگند در رخسارم  
 کوی حکیمه کوی ذوقنون و کوی فزون  
 باین صفات به خلق مانده بودم  
 چو جانان نشناسند سر مغی را  
 به نزد خویشین از قول زنده بودم  
 کجورم و در جای صیادتی  
 شکسته با چرخ و کج در تووم  
 جانان تو ز قدرت روشن نهانم  
 ۲۳ در بر تو رخسار خود با ما کن و مرا نام  
 خورشید رخسار منی شمع مستان  
 من در هوای روی تو گیره که پروانم  
 در خدمت شاهان و فرقی سادام  
 عالم بادیه ام در عاشقی فرزانم

بودم فدا طون زمان در بجزت  
 مابین من فضل کران کجوشک دیوانم  
 در طی طوارفا این را سبب بود  
 که عاشق آشفته دل که دلبر جانم  
 ای ساقی فرخنده خوشگین خطا کور  
 از جوفه صبا می هوای زین میایم  
 تا بشکم این آستین درم شکست آسمان  
 بزم رها سو زمان فارغ ز دام و دام  
 ای بت زیبا می بین برهمن سودا  
 دور از تو دوزخ جای من در زندانم  
 من سبیل در مای تو ام سرست صبا تو ام  
 محو تماشای تو ام در مسجد و منانه ام  
 با رقیب و سببه تا با خود را دیدم  
 ۲۴ بچه بار زلف او بر خویشین چیده ام  
 نطقه حال که باشد رخسار این نگار  
 بار ما چون دانه بر گردان کرده ام  
 مانند خاک ره مستم نور دلبران  
 از کجای رشت تا بهر عشان دیده ام  
 نسبت کجا هست با کوی بران خرد  
 صبر خود را تا بعد از مجرا و کجیده ام  
 تا سرمه را خاک پای کوسن او آستر  
 یک سر کردن میان عاشقان با دیده ام  
 خون دل ما دیده میایدرون به سبیل اشک  
 دور از کویت بدمان خوش لب علی دیده ام

در راه انتظار تو ای ماه سوختم ۲۵  
 غافل نبودم از شر راه نوزادک  
 تهنات سوختن آتش شوقت همی  
 از سبک گرم سب بر راه طلب بندم  
 یعقوب روزگارم در شوق بویی  
 بودم در انتظار که جانان گذر کند  
 آیم ز زبان و من آه سوختم  
 که سوختم ز شوق تو آگاه سوختم  
 من با درون خول شده همراه سوختم  
 خاشاک و خار بادید و راه سوختم  
 کفغان و مصروف قافله و جاه سوختم  
 ز درق شوق بردن ناگاه سوختم

از سبک گرم شکر در دهانم

دلوق کدا و بارگ شاه سوختم

دگر عشق دوست بخوانیم ۲۶  
 عشق را گزینشی نمی شاید  
 مدعی گو کج بود ما را  
 سر و سامان با پریشان آ  
 ره بطعی ز ما چه می پرسد  
 تر محضیم و معنی سطلق  
 نکته آموز این دبستانیم  
 بده آیم و مطیع فرما نیم  
 هر چه ستیم زان جانانیم  
 سب که کل پریشانیم  
 ساکن در کاوشستانیم  
 که تمام آگاه بنیاییم

زند و ادراک را بمبار هسیت  
 سوسن ز کسیم و لاله کل  
 بیل و قریم و پروانه  
 که گدایم و گاه پادشاهیم  
 گاه کران و گاه خنده نان  
 سستیج و تانگ لطف حکیم  
 دیو تبیس از من ماست  
 نسبت ما به کرک و رو بنیت  
 جرج ز نکار کون بخواش ما  
 نخل ظفیان ز بیخ دهن بکنیم  
 حق ما ثابت است بر دشمن  
 حق و باطل ز هم جدا سازیم  
 حاصل کار گاه هشت و چهار  
 که چه در شبم خلق رو سپهیم  
 کج مکتوم و راز نهانیم  
 سر و سر کمان و تیغ و پستانیم  
 گاه خاموش و گاه بستانیم  
 گاه زرد و گاه کهنه بستانیم  
 گاه بر قیوم و گاه بارانیم  
 بدیان چه ز کخدا نیم  
 سالکان سبیل عرفانیم  
 پروان علی عمرانیم  
 کر که در دمی کبر دانیم  
 موت خجای ای یار نیم  
 محض رفان و معین قرانیم  
 خجیم و دلیل و بر ما نیم  
 از زه اتاج و لعل خندانیم  
 در صفت سر ز صفا ما نیم

سکه درگاه خواجه عالم  
بوتن سسر و فراسایتم

سیل ابرین است حسن عمل

که درگاه دوست در باقیم

طیبین علاج جان ندانم	۲۷	که در دوست را در میان ندانم
همین دانم که خبر و صلح دوست		دلیل و حجت و برهان ندانم
من آن زندانیم که بدو فطرت		بغیر از گوشه زندان ندانم
کجا یارب برم دادار جانان		که ره برده که سلطان ندانم
شان وادی سلی چه پرسی		من همچون نشان آن ندانم
نه هیچ فاعلی قاضی شهر		بغیر از شربستان ندانم
سواهی زخم بیکاش بر لبها		به عهد اولت خندان ندانم
نجم سیم تا بر تو خوانم		قضای گنبد گردان ندانم
پریشانی است سمان و زمین		مرشد اسر و سامان ندانم

چه حاصل سیل از باره را ندانم

ره برون ازین میدان ندانم

از رشک چرخ سفله بدن از کینم	۲۸	کرده است ابلهان جهان از فرینم
چون کرده از صمیم در او جدا مرا		کردون نداشت کرد بل کینم
داغی گذارست بر دل ز ارم که چینه		نوبی کباب سینه آید رسینه ام
هر چند دو دم از در دولت سر آید		آمار این مهر و غلام کینه ام
بایستق حیت حاجتم از شرک و شرع		خود بود لبوی و پارس سینه ام

سیل خمارشکنندم خرمی وصال

هر چند است جام خیال سینه ام

سپاه بخت تو خال تو در نظر دارم	۲۹	ز خال و زلف تو من بخت تیره دارم
دل نمائده مراد رعنت که کار آید		و گرنه گوینم عهدم و عهد دارم
بناغ بودم و حال خزان ندانم		که من را اولی بر عهد بر دارم
بر صبریم که دمی در دولت نردم راه		ز غم ما بدست رشتنه بر کردارم
ز دل نخواست آواز ناله گری آن		بر ریسینه نهان ناله دگر دارم
رسینه دلغ فراق و بزوبه خون جگر		نهال مهرش نیدم این شر دارم
شدم ز آه شر بار خویش خاکستر		همان بنوده خاکستم شر دارم

مراکز فرخ ابابت منزلی بود است  
در عشق در بر درم خاک غم ببرد ام

مرازه کی بخت خویش شود ماند

که من چو سیل غنای بی اثر دارم

مرا اکن برین صبا دیند آ که میمیرم ۳۰  
که من مرغی کل خورده ام مگذار دلگرم

بکش آه بر روی کل کن رویم بسوی کل

ز آب تیغ و ز سبک سیرایم بی ترس

بماست که چه بیایم طبعیست ایام

دو می گذریا لیم که از روی کل میمیرم

این در برینه آبادی خواهد ماند بیادنی

چو من سیل درین ادی نیاید که در خیرم

اضطراب نماند دارد اینان نوایم ۳۱  
میرند بر خطه از توانشی در خانه ام

بخت برکت و جهان تاریک شد  
تا که جهان را از نظر شد صورت جانم

دل نباید بست بر صورت زکریا حلال  
در رهبان است تا پاره کاشانم

خوشرم با هر شورا کبر خون اشامد  
ز بار بارست کردن نیش شامد

بسته صیاد محبت رشته باربان دل  
من نه آن مرغم که در آنگنج دام دوانم

هرت ساقی دوران کرده آزادم خوش  
ریخت از محبت ایام در میانم

شع امیدمرا گشتند در بزم وصل  
بایدم گنوزن کفن کرد از بر پروانم

از شکست هر کرد کار با می نه درست

سیل آبادان غایب منزل در خانه ام

عزیزان دل نگارم دل نگارم ۳۲  
سر در کسینه دور از روی ندارم

ز بسج چسبیده خونم در رکبان  
ز درد دوری جانان زارم

خدا را ای جیب از ناگوئی  
مگر حاجات این سیل برارم

ز عالم بگذرم درستی سوزن  
بیایش نقد جان اول سپارم

مساع دین و جان و دل برایش  
بجوسم خاک در راس که آرام

بگو مردن توانم چاره خویش  
مگر چاره کند پروردگارم

فغان و سوزن و فریاد و غلغل

نیاید سیل در بحران به کارم

مریض عظم و در مان ندارم ۳۳  
تن مهر از جانان ندارم



مرا آتش بجان افزود شوی  
 که عیار سوختن در مان ندارم  
 قضا بچیده دست فکر تدبیر  
 من بچو دسر و سامان ندارم  
 تیغ با صید هزاران ریخ و اندوه  
 عیالاً بر نوی از جان ندارم  
 کسوزن باید کباب دل مکیدن  
 که جگر کفت جگر جوان ندارم  
 غریزی ابرای غمگساری  
 درین جمع بلا کسان ندارم

بجز سیون که باشد بدم سبیل

به دست همه کسان ندارم

سرا پای نخل آتش شدتم با سر دارم ۳۴ در در کینه از اکل نخل بر ندارم  
 سمندر شرم نقش صفای کنگریم  
 چو پروانه بن سوختن چندین ندارم  
 رد دل آتش از فروزم بود در جگر دارم  
 به جانها سوختن آموزم درین جور دارم  
 لباب کن با غم را زین روشن دارم  
 مسطر کن را غم را که شور نوید دارم  
 اسیر بند خود کام خلاصی انجام  
 زنی بریز کن جانم که با عشق بر دارم  
 نقاب خود و بکش جان جان  
 چشم جلوه فرما که من تاب نظر دارم  
 چو آیم غلوه در دهان بر زار دارم  
 ایقان را خبر کرد که آتش در جگر دارم

اگر با او پرافتخارم بود بگرد جانم  
 از آتشهای بنامم که ز زبان بر دارم  
 نشان دادی جانان بر سر ان غوی عمران  
 که من چو سیل سرگردان در لیل و نهار دارم

از شراب شوق در هر ششم غمیدانم کنم ۳۵ با هزاران شکر خاوشم غمیدانم کنم  
 بی آبرو چشم بسته دست و پیر سوختن  
 در جم توجیه بگو ششم غمیدانم کنم

عشق مشکویه ز خود بگذر خدا در چوین  
 در طلب از خود فراموشم غمیدانم کنم  
 از خار مستی جو موسم تا حال شدم  
 از می بود منوشم غمیدانم کنم

مسکیم از بر لباس عشقی و کامیوتونک  
 حقیقه بگردید منوشم غمیدانم کنم  
 کج حال خود نماید شاهد از زلف  
 درین بیک دیدله بفروشم غمیدانم کنم

موسم غمیدانم بودم حال یاد بوانم

سیل زاری گفت در گوشم غمیدانم کنم

یاد و او دوسین رفاد و فال لام ۳۶ همچو جان در در میان من معام  
 در شام جان غمیدانم گوی دوست  
 از وصالش میدهر دم پر جام  
 پرده از رخ برکت ای بیک یار  
 از کجا با در سزای ل غرام

کسی غمیدانم بودم  
 کس غمیدانم بودم  
 کس غمیدانم بودم

خون صنم ره مانفت در سینه محرام  
تا کف بگرفت تیغ انتقام  
به قتل آن گنا یان از نیام  
از مرده نشسته بجان خاص و عام  
این نه دل خار است با روی رضام  
مدعی کولب به بند دار کراف

دل که خلوتخانه خاص ضد است  
گشت عشاق دل از کف داده را  
ابروش تیغ تقدی همیکند  
سکه اردعنه غزیر اد  
گشت تیغ سبیل را از جرم عشق

ماودل اسم و جان و سلام

رخب از نوح سوادانی که من بخوام  
شده کجیل طرغوغ غالی که من بخوام  
دارم از همت سرانی که من بخوام  
هست زندان آنچنان حالی که من بخوام  
در عنت دارم تماشائی که من بخوام  
ناله دارد قدر غالی که من بخوام  
باید در روی زبانی که من بخوام

عشق دارم طبع رسولی که من بخوام  
آسمان زد سنگ مهر و ماه را بشوایم  
سر بر زینک طفلان پای بر خا  
عشتری دارم سادیت که بود بس المصیر  
سینه مال مال درد وضعی رخساره زد  
سر و از ادانه زشت و قاشق است  
بار شد روبرو و دل حسن ز کمان چکل

مصنطرب حال دیدم روی پروادی لام  
بود کوب سبیل شیدانی که من میخوام  
مردم و نوحتم خاک شدم  
دامن آلوده به صد گونه گناه  
صورتی المصیحا سنا  
درک اینک نکردم از خویش  
یاد آور در بر افلاک مرا  
از غم بجز تو بیگ شدم  
قبح با باده زدم پاک شدم  
تا رضیع از لبن پاک شدم  
بجو در اندر که دراک شدم  
خاک آلوده بر افلاک شدم

مصنطرب یوم در درای شوق

ناکمان سبیل طرماک شدم

بجاست آنچه تو با ما و آنچه ما کردیم  
از دست رفته ما موس و نمک بر تیر  
جفا و جو تو دیدیم و دل به تو دادیم  
کسیتمز احباب عقد عهد قدم  
معا دین دل جان من فدای کردیم  
صوابی در خطا خطا خطا کردیم  
بیک کشتی که چو خوش باد کردیم  
جفا و جوری بسی در حق فاکر دیم  
باین مکان که ترا با خود آشنا کردیم  
منع دین دل جان من فدای کردیم

در این عشق باغی باغی باغی  
ماضی زمانه از غنای باغی  
سازمان غنای باغی  
از غنای باغی  
طرفه باغی  
چاره باغی  
در روز باغی  
بال باغی  
رست باغی  
سیر باغی  
از غنای باغی  
چون باغی  
سیر باغی



کشتن مار با جاشوخ خواجه جانان  
 دل آشفته مال کند آزاد ز بند  
 کور شد دیده یعقوب سبهای فراق  
 چهره بار کجا کلین و کلزار کجا  
 چهره دو کا کل و لبش کل و سبیل  
 باکم اردوری نهجوری کجا  
 ساخت با مدعیان بهر دل از ازمی  
 کرد با سبیل چکر سوخته بگرد جانان  
 بست نام دل سبیل جانان  
 منع دیوانگی مکن که مرا  
 مست مخور و بنور مدعوش  
 شد در دوش عاشقان کجزار  
 کز  
 این بی از ذات فاضله شایان  
 موج این درهای از فوسل ایچانم  
 انون  
 کماوی عشووه کوی سلسله کید جانان  
 که براران او جان سبیل جانان  
 نگه زخم چکر دلم بدخو جانان  
 است از صورت خوش خسر جانان  
 بدن نازک سیمین سحر جانان  
 میکند در نظرم جلوه ابرو جانان  
 کرده ام روی بر کل جانان  
 کشته دل بند کا کل جانان  
 سر بر شور از مل جانان  
 از صفای تخیل جانان

کشت عشاق دل بر از خون را ۲۷۳  
 بر صبا کشت دیده دول من  
 است دلم بغفل و افغان  
 سبیل آشفته لبیل جانان  
 سوخت تنهانه من سوخته جانان  
 سوخت از آتش سحر جانان  
 کور شد دیده یعقوب سبهای فراق  
 میکند از دل آشفته مار ابواق  
 ماویانیه بر خون ز کف ساقی دهر  
 کشت ظاهر ز سحر کردن او در تن جانان  
 خادوی با بلی از زلف سیه کردید  
 آروخت دلم نار جانان  
 آمد خیر از دیار جانان  
 آرد صبا عیار جانان  
 آرد صبا عیار جانان  
 آرد صبا عیار جانان

کشت عشاق دل بر از خون را ۲۷۳  
 بر صبا کشت دیده دول من  
 است دلم بغفل و افغان  
 سبیل آشفته لبیل جانان  
 سوخت تنهانه من سوخته جانان  
 سوخت از آتش سحر جانان  
 کور شد دیده یعقوب سبهای فراق  
 میکند از دل آشفته مار ابواق  
 ماویانیه بر خون ز کف ساقی دهر  
 کشت ظاهر ز سحر کردن او در تن جانان  
 خادوی با بلی از زلف سیه کردید  
 آروخت دلم نار جانان  
 آمد خیر از دیار جانان  
 آرد صبا عیار جانان  
 آرد صبا عیار جانان  
 آرد صبا عیار جانان

شماره ششم جان یعقوب  
 خوش وقت کسی که کرد در عشق  
 از رشک در این ایام  
 میوزاد زار پر کینان  
 ارطه شکر جانان  
 جان مدد درین بار جانان  
 مکتبست خاره کار جانان  
 گل کرد رخ بهار جانان  
 این سبیل بر رشک بجز وحدت  
 رخواست ز کوه سار جانان

مراسد دل گرفتار محمد کاک جانان  
 دفاع جان ششاقان غیر میز میکرد  
 بار کلتان شهابان ساعقی و غظ  
 سزای کتت خوار را در جان چه تاثیر  
 برت جان خاظم از سب و تاب سبیل جانان  
 که جیب دامن دل کتت بر زار جانان  
 هزاران داستان بشنود سوز سبیل جانان  
 سوزد نه هوس روح پاک زان جانان  
 روان سبیل بر رشک پر کینانی هروداد  
 کند بر کوس کردن را ز سوز و غم جانان

دلستان ابرار است باشد عاشقان  
 صوه جسم جان است و جان به کانا  
 روانم فری و ال بود سرد روان جانان  
 بود عاشق چه جسم در روح جسم جانان

تفصیل جلوه یار است ایجاد علم  
 بر آرزو کینان شنود سز محبت را  
 مراد از خورد و صنوان اتفات داستان  
 مثل شد به شکل پر کینان سرانجام  
 جهان جوان است بر نعمت بود ز بهمان  
 که جان بقیر از عشق است باشد جانان  
 جنم صورت دشمن نیم جاورد جانان  
 اران روزی که شد در روی جانان

ظراوت در کاستان جهان از حسن عشق آید  
 که عاشق سبیل عرفان است و بجز سبیل جانان

در آتش انتظار جانان  
 در فصل خزان عهد بجز جانان  
 شد صید و زان بیل زار  
 رحمی نه مجال زار ما کرد  
 نسبت بدل فکر عاشق  
 باشد دل من چه بجز سیماب  
 افرو ختم از شتر جانان  
 گل کرده بیدیه خار جانان  
 نادیده گل از بهار جانان  
 بی رحمی بین شکار جانان  
 آتش زدن است کار جانان  
 ستوریده و معیار جانان

از سبیل بر رشک چشم امید  
 شد تیره بر روز کار جانان

شد خون دلم شکار جانان  
 بر جا که زلی دل فکارتی  
 نبود دل ایلم دل پروان  
 در هر قدمی بره نشسته  
 با این بر حسن آفرینش  
 گلزار بود چشمم یعقوب  
 در مصر غریز قار جانان

در دیده سیل دشت لغت

باشد جنبت دیار جانان

شد مرغ دلم شکار جانان  
 بیسوزم زان در میکده از دم  
 از لبت جگر جریب دمان  
 از تهره از دوا شک کلنگ  
 در شرب عشق با کیم از دم  
 شد سیل سرتنگ بر لبان  
 در طره نابد ار جانان  
 پیچیده در انقا جانان  
 کل بختی لالار جانان  
 کل کرده مرغ بهار جانان  
 کرده دل جان بهار جانان  
 در غم از شرار جانان

فروغ آنجن بود کار جانان  
 بسوخت زاتش بجان خوش دل  
 حباب غمزه آن ز کس خار نیم  
 شد مراه طغیانک آرزو ندیم  
 نسیم بر این از مصر تا بکنعان رفت  
 شد مغباره انتظار قدم دوست  
 ز کار و بار جهانش او گمان میدیم  
 کل عیبت بهار بهار جانان  
 شهاب آتش برق و شرار جانان  
 سراب و بادیه و سکر و خمار جانان  
 مگر که از کند بر هزار جانان  
 چرا که ز کند بر دیار جانان  
 نمیکند کدزی بر غبار جانان  
 بهر حیف باید بکار جانان

دل که اقیه ام سیل اشک شد کنون

بیابین برست رود بار جانان

کوشد از دیده ام نهان جانان  
 فاشش در خیال جلوه کاست  
 خوش گذرشم ز جان با ساسانی  
 چون گذشتن نمیتوان از دست  
 جانان جان خود بجان چه ضرور  
 یار کیتی با آن جهان جانان  
 صد ترش در میان جانان  
 بگذرم نیز از این جهان جانان  
 خوش بود ترک خان و جانان  
 جان جان جان طو و دال جانان

بدی جسم و جان نمیداند <sup>بسته جان در جان جان جان</sup>

سپیل از جسم جان چون کد ششم

جان سدم بلکه جان جان جان

بظاهر که چشمه از دیده ظاهر جانان <sup>۱۱</sup> <sup>بباطن در میان جان و دل دار جانان</sup>

همه شب با خیالت خلوتی مدعی دلم <sup>سپین بر پرده دل صحر جانان</sup>

نه میداری که نه نامانده ام در گوشه <sup>مرا خدم نسوسم نفس باشد جانان</sup>

سده از دیده ام نهان شده دور از <sup>توان فزاید در دروغ و الا جانان</sup>

درین وحشت سر ایاری با دارویی <sup>من و دل بیکس و تنها جانان</sup>

معاذت من در منجها مدعی صدم <sup>کنون بر محفل طرزه سامان جانان</sup>

صراحی سینه دل بماند طرزه <sup>اگر گشت جگر سانی بود از جانان</sup>

اگر خواهی که دانی حال را برقراران <sup>سپین گم کرده ره بسبیل جانان</sup>

ششمان در میان طرزه غلغل و سون

روان در وادی شوق بیان سپیل <sup>جانان</sup>

کد ششم در دشت جبهت بسوی <sup>۱۳</sup> <sup>سرا آوده کان دیدم بجاک جانان</sup>

جانان

بگو جان بروش غیب سبب نهان

بود امروز عید و زاری نگذشت خاک

بجنگ من گذر کرد و رقم بر در جان

رخاک من صد ابر خواست بلا گرا

عدو را سبت تقصیری که قلم را کس

خوبان مهربان را که کفتم گیت میدا

مرا از مهر او هر لحظه جان تازه در قاف

خدا را مرشد و ناچار راست کین

خوش مغرب از مشرق خوش نهان

زهی نهان زهی سپیدی چو شمشیر تو را

در حضرت الهی طمیر قدره الهی

طلسم جامع اسما ظهورت در امری

هو الا قول هو الا هو الباطن هو الظاهر

هو المؤمن هو المتقین هو المؤمن المکرم

هو المؤمن هو المتقین هو المؤمن المکرم

که وصف الحال خود میکند مجبوی زان

مگر زبانی دل کشتی از جیب و جان

که اگر گشت نازت این کشته عدو

کشد که شستم نازبان و آن عهدستان

بجای وقت جان ضایع و سخن دان

صغیر الدین والدینا و جلیوه والدود

مرا با یاد او هر دم سرور تازه در جان

که جان و نهان را در مشتاقان

خوش شاهی و خفا و ما خوش نامی

ز جو زان که غم خیز جسم جانان

امین و له الهی ملک کشور جانان

ولی الله مولانا خیز مهر جسم جانان

موازا هر دو با هم و التور و الایمان

هو العاشق هو المحاضر هو الروح هو الطمأن

هو المؤمن هو المتقین هو المؤمن المکرم

بگو جان بروش غیب سبب نهان  
بود امروز عید و زاری نگذشت خاک  
بجنگ من گذر کرد و رقم بر در جان  
رخاک من صد ابر خواست بلا گرا  
عدو را سبت تقصیری که قلم را کس  
خوبان مهربان را که کفتم گیت میدا  
مرا از مهر او هر لحظه جان تازه در قاف  
خدا را مرشد و ناچار راست کین  
خوش مغرب از مشرق خوش نهان  
زهی نهان زهی سپیدی چو شمشیر تو را  
در حضرت الهی طمیر قدره الهی  
طلسم جامع اسما ظهورت در امری  
هو الا قول هو الا هو الباطن هو الظاهر  
هو المؤمن هو المتقین هو المؤمن المکرم  
هو المؤمن هو المتقین هو المؤمن المکرم  
که وصف الحال خود میکند مجبوی زان  
مگر زبانی دل کشتی از جیب و جان  
که اگر گشت نازت این کشته عدو  
کشد که شستم نازبان و آن عهدستان  
بجای وقت جان ضایع و سخن دان  
صغیر الدین والدینا و جلیوه والدود  
مرا با یاد او هر دم سرور تازه در جان  
که جان و نهان را در مشتاقان  
خوش شاهی و خفا و ما خوش نامی  
ز جو زان که غم خیز جسم جانان  
امین و له الهی ملک کشور جانان  
ولی الله مولانا خیز مهر جسم جانان  
موازا هر دو با هم و التور و الایمان  
هو العاشق هو المحاضر هو الروح هو الطمأن  
هو المؤمن هو المتقین هو المؤمن المکرم  
هو المؤمن هو المتقین هو المؤمن المکرم

ایه اشکالی الشکوهی بشظن و البکوه  
لما القی من الاعرافانی سلیه بحران  
ایا بالانجی جهلا الایساتی سوهنا  
اداما جابضه اندیاتی اندمانا جوا

دلبر آمد دلبر آمد دلبر سیمین بین ۱۴  
دلبر آمد دلبر آمد دلبر سبوی  
دلبر آمد دلبر آمد دلبر سروروان  
دلبر آمد دلبر آمد دلبر طوطی حال  
دلبر آمد دلبر آمد دلبر روشن آوا  
دلبر آمد دلبر آمد دلبر عاشق کله ار  
دلبر آمد دلبر آمد دلبر نوحه صبح حال  
دلبر آمد دلبر آمد دلبر مظهر اسم حسل  
دلبر آمد دلبر آمد دلبر دشمن نواز  
دلبر آمد دلبر آمد دلبر آه دلبر آه  
دلبر آمد دلبر آمد دلبر آه دلبر آه

دیدم ام نوره الهی در سینه و جوی حسین ۱۵  
و آتشی و آتشش الفجرت خضای چون  
تج و بهر کج خواند سوس دیرو کعبه ام  
سجده کاه ایل دل محراب بارستان  
در تنهای چشم چون زلفه پر شکن  
کرور ز ما در عرابی بر مرار عاشقان  
تبت ام دل در کند زلفه و کوسو حسین  
بکنده و اللیل و انزلی منی جوی حسین  
غار قان انبیت خرابی خرابی حسین  
بید صا حقیقت کعبه کوی حسین  
سر بر سر پای شمشاق شود کوی حسین  
زنده سازد در دکان زلفه جوی حسین

بر طریق ایل دل روادی نغز و فنا

سبیل کسرا حقیقت میرود جوی حسین

خدای ما خدای مصطفی دان ۱۶  
رسول ما حبیب کرد کابرت  
امام ما امیر المؤمنین است  
اصول ما کلک و بو صنیف  
شریعت ما طریقت ما حقیقت  
حقیقت است مراح نغزیت  
خدای مدعی ما هوای دان  
رسول و قیاس و ارتیادان  
امام اصول اشقیادان  
طریق دشمن شیر خدادان  
جبر اخ و روغن و نور و صیوان  
طریقت ما بطن شیخ هدی دان



شربت پرتوشس نموت  
 طایف نورشاه اولیادان  
 چشم نورین اصفیادان  
 برای حق گذشتن از سر غیر  
 طریق و مذمب سیل صفادان

۱۷ حذاباد انکمدارت که دادار کجی من  
 طیب من کجیب من ازین این  
 حال من جمال من مال کمال من  
 بر طاری دل زلف بر ملک عالم  
 مرافزند دل بندی از یاد بخت  
 مرا هم بستم هم خاکار و بار و جان  
 حسین از تو خدا راضی بی نقص  
 بسوی دجله و سورا یاد در بر دنیا  
 روان از چشم ناپا لاشود انکه روان

درین واری که میکردم صد غصه صد دردم  
 نسوی تو روان بر دم شود سیل روان من

دار و درون سینه دل خسته شور وین ۱۸  
 این اختیار میکندم سوی خوشتر  
 بر دم ز دست نقد دل و درین عمل  
 خوش میبرد نطق و صدی توان با  
 از جان ستمند به کوشش دل خیرین  
 دارم بشوق کوی تو با غایب المنی  
 سماع صفاد مرده و اشعار شوی

جان دلم است با برسان دلم خود سیل  
 فرض مضیق است بخودن از دای دین

۱۹ زخم دل کل کرده بر اعضای من  
 زخم انگشت شهادت شایه است  
 چشم بره کوش بر آوار پای  
 بر تو سوگند است ای باد صبا  
 چشم آن یوسف که دل در بند تو  
 بر طریق انتظار از ترغ و داغ  
 کلین زخم است سر تابی من  
 بر سر کافشال شهبای من  
 دل گرفتار محبت و ای من  
 محرم کوی است زنجاری من  
 کوی از مهر دل سودای من  
 دیده واکرده است سر تابی من

فم بابل کوی بر خاکم گذر  
بر در آیه سایه کان آرام و خواب

بعد فکرم در خون بر زمین  
گو خفت از بل بر تو غمناکم

۲۰ تا جلوه کرد در قبح مینا شود در لایق  
سوزد حجب از بار می روشن شود انوار

نار افتد و نور می شود اسپاس می شود  
کوید حکیم بود اوس برین شد بر زبان

ای فلسی اسرار دین روشن کردین  
نویسه و اسند نما جمع و قیل و نایا

کوید دلیل راه حق آن قهوه ایکن  
کای نامه ایمانین پرسید از من

این حقوای معنوی باشد فای معنوی  
از وادی غیر لیتین بر خور استیل

میتوان کرد در سخن احیای من  
بی تو سبها ملک تا یای من

مطربت بر خجسته بی باغچه کرد در زمین  
قریب آید دوری شود سار چرخ

دلوار تو ای فریاد رس زبان کوی کویا  
تا بر عهده دی ازین باده بجام جان

ما احدثت حالها و هم تایتها کایا  
بهر فکرم مستحق آن کاشف سر نما

پیش از رحیم از جان کمون لاجان  
عیر لقای معنوی کو طار از زمین

احلی چو شیر و اکبیر او شتر از خر لونا

سحر که حسد و شیرین دمانان  
کدای بیدل چه میجو ای بفرما

بجام عقد دمنان چون لال  
کوی از شش دمنان برده حدل

با و گفتم که ای سر خیل خبان  
اگر چه سیم حسن القبولی

بفرمان آتشی را تا بسوزد  
شود چون سیل در کوی تو فرمان

۲۱ ببالین من آیدت داد خندان  
بگفتم نوش بهما بش دمنان

نمود از خفه مر جان نمایان  
کوی از فوش لب بکشیده صد جان

بگویی جان در دل لبیک کویان  
دل لطف تو عیب باشد فراوان

۲۲ از چشم خون زیرت فغان فرزند کما  
ان تو دارد عالمی ای عالمی ما این

صاحب دلان با صید جان در هر طرف  
که میری جان از بد کن میدی در جان

در مفضل صاحب دلان این آرم در جان  
در سوق بود ای جان بود تو در جان

کندم دل از پر جو آن کجسته عقد م از

ببالین من آیدت داد خندان  
بگفتم نوش بهما بش دمنان  
نمود از خفه مر جان نمایان  
کوی از فوش لب بکشیده صد جان  
بگویی جان در دل لبیک کویان  
دل لطف تو عیب باشد فراوان  
از چشم خون زیرت فغان فرزند کما  
ان تو دارد عالمی ای عالمی ما این  
صاحب دلان با صید جان در هر طرف  
که میری جان از بد کن میدی در جان  
در مفضل صاحب دلان این آرم در جان  
در سوق بود ای جان بود تو در جان  
کندم دل از پر جو آن کجسته عقد م از

سبیل که دارد هر توشه مختلف از بهر تو  
در کوشه از شهر تو از روی کل در این

صد او پیشکش نواز و فاکو هر این  
مرابا جوده دانهها تخمف از این  
بناموس و فاکو زده کی که سبیل این  
نیکم که پارس آشناینها بود کل

ردی چون بی گذر بر آسبیل آسمان  
بر آبی روشنت روشن شد از آسمان

دبر آمد دبر آمد دگر کفانیان  
کوری چشم حسودان بی بر این  
بوی میگرد معاد الفاضلین از جوی  
یوسف کفانیان آید بوی شهر صحر  
کعبه یوسف میسید که در با  
یوسفی کرد و مثل چون که شد فال  
۲۳ کشته عین یقین حق یقین از آسمان  
بسیه از زیر کی دور است ای بر کوهان  
و فاکو شسته روایت کرده از بر سفان  
بجده که شده در آسمان کشته یقین

یوسفی کرد و مثل چون که شد فال

صفتی را می بیند چو در آرزوی  
بد کا میز با بود از کوری چشم حسود  
کثرت موهوم را با دایره سبیل  
اشتراک از شرک خیزد شرک از کوه

سبیل از دست خفت سوی بر فرمت  
میرود در وادی کفین حق بر طبل اللسان

عشق خود کامت من تا کام از این  
پیش از آن که تو بر دازد جهان  
تبع و شیرین سخن و دست روزگار  
به آن منزل ازین کنه رباط  
کیسه کیست همچون حبیب عقیق  
زانکه در این است خرافانه  
جان حال و دست دارد در نظر  
از نظر داری اگر وصل نکار

دشمن چون میشود از بهر صورت بد جان  
بست کوری از بند بینی اگر جوی نشانی  
حق محض و باطل صرف این در حریف  
لا شریک بود بر مان و حدی علی

این سخن را در میاندا بلهان  
تو سپرد از ای خود مند از جهان  
چند روزی پیش نبود ای چون  
توشه بردار ای فقیه کاروان  
من به نیم غم جانان در میان  
یار ما بود است و باشد جاودان  
کو بدان زانار و نیکنان احسان  
بگذر از اغیار چون سبیل روان

صفتی را می بیند چو در آرزوی  
بد کا میز با بود از کوری چشم حسود  
کثرت موهوم را با دایره سبیل  
اشتراک از شرک خیزد شرک از کوه  
سبیل از دست خفت سوی بر فرمت  
میرود در وادی کفین حق بر طبل اللسان  
عشق خود کامت من تا کام از این  
پیش از آن که تو بر دازد جهان  
تبع و شیرین سخن و دست روزگار  
به آن منزل ازین کنه رباط  
کیسه کیست همچون حبیب عقیق  
زانکه در این است خرافانه  
جان حال و دست دارد در نظر  
از نظر داری اگر وصل نکار

بگذر از اغیار چون سبیل روان

من گرفتارم عزیزان من شکست خورده  
 کز نه فرمان قضای امضا می عالم آ  
 بند طغیان بند عصیان بند کفر و نفاق  
 کشته طاعون غرق است در بحر کجاست  
 کهنه تپیدن حرالیه میا و الهوی  
 در استعدا بانه من سواد طاعون است

سپید دروادی ایران شیعی اند در ایران

مسلم اند کوفه و موسی مغان طغیان

۲۷  
 ارض دیده و دل در موسی ایاران  
 بر پرده های دیده کز نقش غیب سازه  
 در وقت کند جان فرزند طغیان  
 بزهر ع امیدم ای کرم بنار  
 کویا کشید جان فدای طغیان  
 خون شد به سینه دلهاران بخون  
 سپید آمد وارادان دروادی غنا  
 دارم به جوی و اما ان کلک لانه اران  
 کلک جلال ز طرح جمال ایران  
 از مال طوی شیرین بر کرد کوه ساران  
 کردیده در زمان سینه کندیان  
 سرو جان جمیده بر طوق ساران  
 رحیمی جان گلاران ای خسرو گلاران  
 با نغمی واقف بگذشت از کاران

۲۸  
 تاد در ده جان در بدن میاورد موسی  
 یعقوب حسبی و کند یوسف کفغان  
 مصر خرد و بر این شور از زمانه شان  
 ای کلک جاب جان نو دار تو جان لزان  
 یوسف مرغ حاسدان مردم نهد مردم  
 کج در دم در جوش از ویش دم را لوان  
 جام دم لیز خون موسی و خرد در خون

سپید خورشان روز و شب صد هزاران وقت

دروادی رنج و تعب بر یاد آن جهان شکن

۲۹  
 در ستم عقده دندان را چو می زد  
 ز احتلاط نغمه باد بهاری لوبای  
 سحر بیضا همد از بنا گوشه جبین  
 غمزه لب از فشا احتلاط ز ملک کل  
 کرد چشم حارین نیز نه خیمه کبک بوس  
 میساید پر توش در باد بکس اقران  
 بر کل خساره از کت سوز غیر فغان  
 میده قامت رخا و ادری سینا نشا  
 سیقانه فطره ماور در کرد دمان  
 وز زبان غمخه دارد ماور درون از همان

دانه جوی رخ ابرو ز تاج آفتاب  
میدرخشد از صفای آن خطرات کلکشان

دیده دل عاقلست از لاله نور جمال

سیل انوار مینی روشن کجند در بیان

فدای قامت آن سرو سیمین ۳۰ جهان وصلین ایمان اول دین

فدا دم تا بدم بند ز نفس نه دینی دارم ای ناصح نه آیین

مرا در هجرای و بوسه نیست چراغ آتشین و اشک خمین

جفا باشد روا بر عاشقان دل آزار انکار اما صیقلین

ز بس خون ریخت از دیده بدامان

بود دامن سیل آسبان کلچین

بگذرای ازاده از کون و مکان ۳۱ تباہی چشمت صافی دلمان

بشت بازن بر همه مال و منال یادگیر این جصلت ازاده کان

یک قدم از منزل تو پیش نیست چشم بند و پای بردار ای جوان

در بصیرت ره نیابد در سرت روبرو کن گشت خود را زمین

بجو و آشفقت دوست داری در گره ره روان شو بر گران

از همان

از جهان بگذر ز بویش کن نظر اعتباری بسش خود این جهان

از تو رختن جهان بدرود بار

سیل و ارستی از حدین آن

اشوب جانها تازه شد از دوری ۳۲ از دوری زیبا جوان تازه شود اشراط

عشق آتش جهان است دل و فرخ از آن سیران ز سوزش منفعل آن شمع و آن

انگشت توری در سرمه ز آتشش در بکرم اکنون تمام اخرم از سوزش عشق جان

باشد سمندر بنده ام قفسش کجست بنده ام از آب آتش زنده ام و فرخ بودم

در آتراق شتری شد جان من از تن آید بر سم دلبری اندر قانش دلستان

بوی رسد از سپهر با باد و موسیقی بعودت کجست محترم روشن کجست خرمی از آن

شیرین به کام کو کهن آید خرامان در چمن از نو دم جان من سازد جانش را عیان

عشق است در سوآن همیشه در شیدا همه

سیل است و سودا همه در وادی تو مشران

ای فدای زگر است تو من ۳۳ از سر زلفت خجل مشک ختم

از حجاب پیش رویت ای پری می پرد از چهره زنگ یا سمن

بهر شرح طوفانوس خیال  
 تارون باشی دلم بر در بود  
 مرغ روجم را شیان تن پر بود  
 سبیل از خود در ره جانان گذشت  
 که تو مردی بگذر از خود جان من

ای صبا مرده به برغان برسان ۳۴  
 خیر کل به گلستان برسان  
 حال پیوست بر یعقوب کجوی  
 قصه مصر به کغان برسان  
 نقد جان از من آشفته بکیر  
 بر آن طره پریشان برسان  
 طوطیان بر اشک و قندوت  
 با ده طبع بهستان برسان  
 از وفا حال لذار بپرس  
 در گنج خرد به درمان برسان  
 داروی دیده صاحب نظران  
 سر نه از خاک صفایان برسان  
 عرضه حال که این ضعیف  
 بر سلطان مرسان برسان  
 که گدای در خود را شایه  
 بر کن از بند و به ایران برسان  
 قضیه سیل بر یار کوبی  
 عرض موری به سلیمان برسان

از خط سبز و چهره گلگون ۳۵  
 داده سروم به بار بوقلمون  
 دل سبیل ز دشمنه تو جدا  
 میطبه بر نفس به خاک زمین  
 بر سر خوان نعمت ایران  
 تا مرا که مهبان کردون  
 مانند از لخت دل کباب مرا  
 در سزناک ستاده گلگون  
 سوخت بر آتش و آفتاب مرا  
 جگر و دل به طرز کوناگون  
 میروم تاره وطن کبریم  
 کوه مانند بر آه با مامون

سبیل شوریده در ره جانان  
 میروم در و بوادی مجنون

میرسد ترک صبوحی نوش من ۳۶  
 از پی تاراج عقل و هوش من  
 میرسد دیگر صدای آشنا  
 از لب بیگانه کان در گوش من  
 در فتنه که باید در سخن  
 دست بر با صدر بان خاموش من  
 برد از کف نقد ایمان مرا  
 کافر بدست گلگون پوش من  
 یاد ایامی که یار ناز نین  
 بود دوش زینت آغوش من  
 میگذشتی مرغ در یکده حاتم  
 دان در از سجودی بر دوش من

در خم افلاک بر لب خون بسیل

میخورد خوش دگر از جوش من

دارم بی تا چه بسهیم تو کل  
 ۳۷ اردوگان فرکان سنان شیرین  
 رویش نگارستان صبرش چون جود  
 بویش شمیم با سیمین خاکش شکر  
 ردل چه روشم الضحی مول چه لیل  
 خول چه خوار لطفی العلیت ما یفتین  
 رخساره حسرت زای کل لعل لبش شکر  
 مجنون عشقش عقل کل روشن ز رویش  
 جیان یار اسرودی در کیش کین سوری  
 از بهرین جادوگری آشوب عقل جان  
 رویش بسین از کل کز لعلش کز انکدر  
 لیکن دوزخ مختلف خضاره کل بگر  
 صبا ز غ جان دل همان کین بسیل  
 عیسای کفارش حجل حرا فرین با بخت  
 عرش کم و جورش فزون بهر لبش زهد  
 جانها بنیداشند خون تن از جوشش  
 دل مرده هم بوش جان در غدا دروش  
 از دوستان مستوریش ما و شما سید  
 آتش بجان افزون ایمان ز دفترش  
 بی مهر کین از فزون فاراد از کین  
 هر لحظه حکمی آورد بگونه زکی آورد  
 کید زکی آورد بماند در با شکین  
 سازه قد خود را همان سرود جان حزن  
 کرکله ز جلوه کمان ادوری بر کون

جان غریب منوایر بخور و زار و مبتلا

تقدیدی بند خدا در از غزیران وطن

من گشته کند با بی و سخن طبع جانکی

مجدوی در ایامی الحیض الحمن

قدوسیان در آسمان سیل روان در صفت جان

محبوب بدشت تاربان در خاک این کوکبان

وادی سیناست اینجا ساربان

۳۸ ناقه را بهر خدا آسته ران

بارک لنگ است و منزل پس از

خود چه سازم تا رسم با کاروان

چون کند عشق تیان در سینه جا

برده بند از سوز در میان

برو صفتش آتش خرمین شود

از وجود و بود نگه از درشان

ناکمان پیش نظر ظاهر شود

نور مالامال او در جام جان

از حیا ماسوی فارغ کند

برده بردارند از راز نهان

عشق با دوست باید در نظر

للقین ماند در آنجالی کمان

عشق با دوست بر فن میکند

ما برادر کسوت عاشق عیان

عشق غیرت سپه او بسیل را

وار نماید از قیود این دان

بیا هم کمال دل نظر کن  
 به بیدردان زرد ما خبر کن  
 به پیش شمع سوز سینه سر کن  
 بجایان کوه که بر عاشق گذر کن  
 ز یاد افتادم ای باد بهار  
 ز سوز آتش شوقم خدر کن  
 آیا جانانقالب از چهره بر گیر  
 به امید زمانی نیز نه مال  
 ز بیدار خود از آن قادم  
 خدارا گو آن بی رحم صیاد  
 بگو با بدی که عشق از بس  
 بر سر از کشتن آن ای دوست  
 درین اشک خنده از هر کن

بکش آبی ز چاک سبیل

فضای آسمان را بر سر کن

۳۹  
 پر تو رویت عیان شد در روان عاشقان  
 دلبر ما عینو اندوبه داد و خرید  
 ۴۰  
 کشت خالی ز بزم بقیع از نشانی عاشقان  
 کس خالی ز بزم بقیع از نشانی عاشقان

می کنجد خاطر ما در فضای آسمان  
 دست دوران میکند لفظ بیرون از  
 آتش بجزان بود سوزان تر از آناجم  
 لب پر از کف با هزاران غفلت شود فغان  
 میرود در واد استیل در آن عاشقان

۳۱  
 راحت جان و جانان خوشتر از جان  
 سایه خات تو جلوه طولی دارد  
 شکسته شدم از سوز زین عقل صفا  
 تا کول در هم آن لطف یاریان کشد  
 سایه وصل تو هر چند که بر سر دارم  
 زهر بجزان نویسی پس از توین  
 دل سرالفت جوانان خسته شد  
 رشتنه هر تو شهبان بر اگر داسیر  
 حالینا جو که وفادار تو ندارد اثری  
 بر ترا ز کون و مکان بنشد همی عاشقان  
 در اشک و لعل لخت از کج و کمان عاشقان  
 همچو وصل تو بهشت جاودان عاشقان  
 نسبت روی تو بار و صند ز سوزان  
 جبرئیل دل را راسته در آن سیران  
 برد هوش از سر من فتنه بجز عشقان  
 هیچ ارادتش هر کشته جسمت  
 لیک از فتنه بجزان بدلم تر آمان  
 توان خسته کن پس از توین  
 لطف خندان تو شد باغبان هر زبان  
 ورنه در بر این بار کجا بوشان  
 میروم از سر گوی تو بفریاد و فغان

بیا هم کمال دل نظر کن  
 به بیدردان زرد ما خبر کن  
 به پیش شمع سوز سینه سر کن  
 بجایان کوه که بر عاشق گذر کن  
 ز یاد افتادم ای باد بهار  
 ز سوز آتش شوقم خدر کن  
 آیا جانانقالب از چهره بر گیر  
 به امید زمانی نیز نه مال  
 ز بیدار خود از آن قادم  
 خدارا گو آن بی رحم صیاد  
 بگو با بدی که عشق از بس  
 بر سر از کشتن آن ای دوست  
 درین اشک خنده از هر کن





اگر داری شکفت از حال قری  
بستان جلوه سروچمن بین  
بهار لاله و سیر سمن بین  
تو شیرین کاری این کوکب بین  
سرسوریده در چاک کفن بین

بوسه یقار آهنگ از آن

لوی عقیل سیل قن بین

فانست این نهال طرب جان ۳۵  
یا صبور یا سیه سرو سواد روح  
صورت فکر است یا از روی  
یا در تنگنا خاور شده ظاهر جان  
یا به کردتش سوزان بود در وض  
بجو خضر گشته بر بیاض سوسان  
بر فرار هر تابان ماه کوکب عمان  
مای هر جان در خون سپهر حیوان

سیل خاقانی بهم زانند اما در کله  
منزل آن کردگار منزل آن شروان

طاهر قدسی ز قید تن رها خواهد شد ۳۶  
اشتابانغهای آشنا خواهد بد شد  
تن زجان و جان تن هر یک خطا  
مردن تن زنده کامل بر ما خواهد شد

پرده او با هم خطمان نور معرفت  
و صفا نیست از ما سر سنجاق چوی

کرد امکان بر فشانده از حال لایزال  
لا نسلم کو خواهد یافت سر این سخن

شکر این نعمت که کوی ز صفا می روی  
داستان عشق همچون گروان شد دوست

داستان سیل مایم ما جوا خواهد شد

گیرید مایه را بر جان از خوشین ۳۷  
یار ارمن در حجاب من ز بار خوشین  
خلق با من به گمان و یار از من رو  
دیدم هر دم چون در دل بار خوشین

Handwritten marginal notes in Persian script, including phrases like 'بستان جلوه سروچمن بین' and 'بهار لاله و سیر سمن بین'.

Handwritten marginal notes in Persian script, including phrases like 'اشتابانغهای آشنا خواهد بد شد' and 'مردن تن زنده کامل بر ما خواهد شد'.





کوه عالم را بطلاند ز جای  
سیل دریا بر طوفان های تو

خوش ساختیم باغم و درد فراق باو	۳	دیگر نمیکنیم پی وصل جستجو
بهر قدم موکب خیل خیال دوست		کردم را شک نظر دیده در دوست
را بده دیده و عوق بخت کناه		کردیم نامه عل شرت شوش
جان را ز دوری بت غم زین پاک		دل راست با خیال لب ز گفتگو
هر چند سوخت ز آتش شوق نیکم		آوردم آب تازه ز خون جاری
در حیرت که یار جین سن اعدال		از بهر صیت این بهم ز بر تو ندو
جامم بر از قرابه و بنانه میشود		ساقی عنایتی کن بکش سربو
جانا اگر مرا بکشی بهز یاد کار		در خون تا ختم سز انگشت کن فرو
خونم صلال باد اگر بعد شستم		این گشته ضعیف با پای پاکی

بشنید سیل با که نوید قدم دوست

درد داد جان بنا بر این سو ز این سو

بمهر و زرد سرم سودا چرخ آرزو ۴  
بزرگ صهای محبت کن ای باغ آرزو

کن سازد مرهم کا فوزی وصل علیج	میکنند مردم مرا ناسور داغ آرزو
سایه اندازد اگر بر سر صهای وصل علیج	بمیرد از سر سر اسخیل ز باغ آرزو
رنگ بویی این گلستان غنچه موم	دل بندای بو الهوس بر باغ آرزو

سیل نقد دین و دل درد او آواز است

بو الهوس میگیرد از تبدیل سراغ آرزو

نماز و غمزه دل از ما بود و جان ۵	نه تاب ناله بجان ماند دل فغان
بگو چه چاره زمین سخت آسمان	فغان زدست زمین آسمان
چگونه محل لیلی رسد بود ای سوس	نه ماده ناله بجان نه سر ارباب بر دو
لسان عاشق شوریده از چمن حرا	نه ماده بلبلی ناله عصیان بر دو
بجز خیال جمال تو مونس جان نیست	درین جهان خواب و جهان بر دو
ز بار و فرجه دارند ز کج خیمات	خدا نک غمزه صید افکن بجان بر دو

رموز عاشق و عشق سیل اندوس

که کرده خدمت میخانه و معان بر دو

شوقند دیدارم بر فلک نقاب آرزو ۶  
آفتاب بجان در دل شب کیسو

شاد است عشق و درد آرزو  
ای شوقی دیدارم در خار تو  
جانم به رخ کند از دست جو  
خداست کوه مانده نور آرزو  
عصمت است که در پیش از جو  
باز در دور و غمزه آرزو  
بمهر و زرد سرم سودا  
بزرگ صهای محبت کن ای باغ آرزو  
خونم صلال باد اگر بعد شستم  
این گشته ضعیف با پای پاکی





در بصره چون نور نظر اندر بصره جا کرده  
تن از خود کردی چه اکتفا کنی زل انجا  
در از تو چشم بد که خوش در بصره جا کرده  
دور از تو ای در پاشنا مارا آخر جا کرده  
چشم بستان آهوان بخور ازین که در آن  
صحرایشی ای سپهران و صحرایه  
دختر سر آمد بر سر عالم همه اندر نظر  
از گریه دامن مرا خوش شد که در یاد کرده

سبیل است صحای شبیم روز و نیم در بصره

ردیف در آرزوی لعل لب سرت سید کرده ایار

حسین آینه صنع آتشی ۱ کمال صورت اسما کما به  
نمایان در شال جیشاش مثال صنع از به نامهای  
لب لعل و خط سبزش نموده مثل آب حیوان در سیاهی  
کدامین در دولت سریش منزله از هوای ترشای  
مراشد گشتی صبر بود ازین در جوفان فراق او تباهی  
سزاشک خوشش و همه باز در بر همتش تا قان کوی  
لقد اذق الفواد بل جیب مرارات تنوی و الجلابی  
الامالای فی حب سبیل رعاکتہ دعوی و الدوامی

سزاشک

شکفتنی دارم از سید که دارم  
امیدم از آن ترک سببی

مویار در شامک شبایه ۲ حالش در جلاب جلابی  
حالش در جلاب نمایان بود یاد رکھک لایزایه  
نیش ای سو تن روی خوش به تمیل و به شبیه خیالی  
ز فیا صفاتش عقل عجب نذ او صف عن الادراک عالی  
تلفظ با لحنی ناز بقلیہ تبلبل با بوی بلبل با بایه  
رباکشتم برای جستجویش ز بند عرض و جان و مایه  
ز عقل و شرع و طبع و عا و عریف حکم عشق کردم خانه خایه  
نیشخ خانه کن نفی شهر ستم ازاده رند لا ابایه  
ممایان شد محضت در مرایا به اطفاقات و تقیدات عالی  
محضت راستودن نیت ممکن تعالی الله عن قیل و قال  
منزه بود چون از قید و اطلاق نمایان شد به جلاب سبب  
نمود او حسن خود با عشق براتش به شبیه اشکال الکمال

تفاوت بر وزن جان تو بیانی  
بانت عشق با کبر صفا علی  
قدمی ازین منزل در شام  
است غفلت از او جان  
دوست با کمال و عاقل  
سطح او در کمال  
نغمه از این عشق و کمال  
نغمه و عجب  
بانتیم در این و عاقل  
صورتی در عجب که در این  
دوره و با خود از این و عاقل  
تفاوت بر کمال و عاقل





کودیده قاروی بیان کند کسی  
 بالذات خیال که وصلی بنیوال  
 از کش مهریت پخت نمونه  
 من تقدان گفت تنای شتری  
 کی بر حق فرصت نظاره کی ده  
 خوابان شهر کردل و دین گرفتند

من سیل درشت و صدم و روسوی بگر

کی منع سیل درشت دریا کند کسی

تضضع بنیان القبل البقی  
 و فضی عند الوشاة مداسع  
 طغیة شی کوکت مرطیة  
 تشلما عینی یوح بها فی  
 لباا قلنی نواا کثیرة  
 نظرت لها نظرة عند فحما

و عادرل دهری و ان لا ادری  
 و اظهرت عنده خیرة القدر  
 بهما جرت ندکولما دمتی بحری  
 یدوب لها قلبی افوح لها نشر  
 یتخ بها صدری یجود بها دهر  
 و نشو لها لافضل اضری من الحری

عسی نفتح منها تبت علی التری  
 و بالیتی قدرت قبل فراها

و ما انسیل سائل نحو جتها

ستار عماداری ساهلها فیری

سیوزد باز باد قهار سی  
 بعدر شهاد میشود مفقار  
 شخصیت یاد بر سر مفقار  
 دن شیطان و شلیخ دقار  
 که بهی نور من اسرارم  
 رسی از ان کوشن خزان

ناسزاوار با سزا کرد د

از صحبت ما کنار داری

وز عاشق خویش غار داری

کیدم پیشین که لب بستم  
 ارشکوه اگر تو بار داری

عقل و دل دین و نیک و نیک  
 از چهره و زلف تاب داده  
 از روی تو چشم بر نیکرم  
 ای باد صبا گذر خدارا  
 و بر دی و هنوز کارایی  
 خوش ایل و عجب زمار دارایی  
 هر چند قلم فکار دارایی  
 بر دوست اگر گذار دارایی  
 آسود شام سیل از تو  
 بولی مگر از تار داری

جانم لب سیده است که چو  
 در جان سپاری از مانای قهر آری  
 در تیر چو بس کم کرده ایم دل را  
 بر جا روم به این دل نمودم آزار  
 آن شوخی و فکار یار سیده وفا  
 از دلبران صلتانی فردوستان بر وفا  
 از روی لطف نایب به بخاره بجای  
 هر دو را عاشق در تیر چو هست جان

سیل تو از دو عالم در شرم هست  
 بیکانه گشت آفر از بر آستانه

مجوی کل با فادام ای باد صبا  
 محیط بیکران و این چنین طوفان آفر  
 من کم کرده ام جی را ساربان هر خداد  
 درین دریای لبان کما صلح لباد

دعای کان صید بسمل بر زمین آفتاب  
 برستی هوش دریم آن سحر زکات  
 به کوی می فروشان سیل در هنگام جانان  
 برستی دهنش نو بکف آن بر معادستی

چشم ازین بودم با تو نیازی عجبی  
 داشت از لطف یار علی بن کرب  
 دین و دل با جت میکشوه سالی  
 رشته های ما در دل شده زلفنا  
 میزند در شب بچران تو ز صراف  
 مانبا شیم تو باشی و حرفیان کوی  
 بر در کعبه کوی تو نماری سنجی  
 چشم خود تو در برده نازی عجبی  
 تا شنید از لب میکشوی نازی عجبی  
 عبرتین طره کسوی درازی عجبی  
 از کج خواب دل شفته ساری  
 بنده بود عجب بنده نوازی عجبی

سیل مرغابی اشک است به دریای زلف  
 صید شد جنیب بر نیجه بارنی عجبی

ایده و دل ز فرخشن بحر طوفان  
 روی آزادی بنید در میان بطن  
 آن چنان بگری کران هر قطره دریا  
 هر دل کل در خم آن لطف غنیمت

در اندیشه کوی تو نماری سنجی  
 کعبه شمع و کبریا  
 زار و زلف درازی  
 کاه که کاه ای کعبه  
 کز آنجا که از قیل ساسی  
 در راه طبع و در خواب  
 هر دمی که از کبریا  
 صاحب غنیمت بنده  
 کرم زنده به آستانه  
 هر کس که صید شد  
 هر کس که از آن آستانه  
 و صفتی که  
 سیل از روی کوی تو

فتنه ارباب دانش آفت صیدلان  
 چهره یا هر جهان افزو ز پایه تمام  
 این همه غوغای عام و این همه شور  
 ماصحاتمان اندر سر را سودا او  
 ناله و افغان و زاری در دروس خودی  
 راهد الرن چه پسر بی نشان  
 ماهن از دیده ما هر چند نهان  
 شور عاشق مال عمری تو ای ب

کره اول او نقدین بدل اسیل حاجت

عسیت فتوان که او در پناه و رسوا

مرا چون زنده کانی تو در سوار  
 سرم را از جبال بر دو قنار کما  
 مکن آلوده تینت را به خون باختم تل  
 بنا پسند برین تنگ سمل

نور

تسا طوبه باران راجه داند این اسیل  
 که جان در بند طاووس زین ارسینه  
 جوان بدم بسکیرستان در موسم جوان  
 مر از اشک غمین چهره کلار

کشم بیدار بجان ترا خدایکمه توانم  
 امان از روزگار ان سیکل غار سید

حیفت آنکه قطع طریق فلک کنی ۱۵  
 مالا ز کوی خویش جز حسرت صا کنی  
 عمری به آرزوی من مال میزدم  
 یارب سباده آنکه ز داعم رما کنی  
 در درش و وات فکرو شیرین  
 ز نهنارای طبیب که در دم دو آبی  
 دال که چیه عیب تو سینی  
 کعبی که هست نفس هستی فنا کنی

سیل از برای خویش گذشت از خدای خویش

کافر سباده آنکه صاف ضد اکنی

کمان ای نهال شادمانی ۱۶  
 که دارم لی تو از جان هر کر اینی  
 برکت ای بهار زنده کانی  
 نشستم از بلای آسمانی  
 اجل بر ملک حسنت ز بشیخون  
 دروغ از عرو و فوسوس از جوانی  
 تو انم در جوانی بروی از جان  
 به جامم از توان ناتوانی

نیاید مگر مگر خود دیدم **فغان** دارم ز دست نخت جان

نماند سبیل از بیدار کردن

ای بی باله ز باریان زبانی

بلبل شیفته شو تا به کلستان **۱۷** باش قمری که بان سر در خرامان

بوی پیر این یوسف شو از غم **تعمان** شو جویبانا که کعبان

دو جیاست بره جان جهان **بگذر** از جان بوجهان تا که کمان

سزیم شتو از آیت قرآن **از** سبانشاد که ز تابلیان بر

خاک شیراز گران نگر جان **جسم** پیار دران خاک که جان

ره بمنزل نبردان گذارد **خضر** باید که بس چشمه جوان بر

سبیل اخاک شنی منده هر بوی

ز ره شو تا که کوشید در چنان بری

گزار من این قدر جفا کار بود **۲۸** از دست غمش خاطر و افکار بود

سیر کلو بمحبتی شاهد زینا **حوسن** بود که در خنده دیوار بود

کل گشت حزن فصل کل دانه **حوسن** بود که ز زلفش خار بود

ادام

از گوی تو چون نقش قدم زنی **کریم** رافسانه بازار بنودی

میداشت تماشای خلاصی **کرد** ز رخ زلف تو کفار بنودی

این جور و جفا را که کشیدی **که** عاشق دل خسته نه او از بنودی

کسول من و غمخوار دل بیل کشتی

کر ناله و فریاد شب مار بنودی

وحشت آباد دل دارم در **۱۹** غیر از این نیست مایه کمال بنودی

چاره در دامن از لطف تو **عاجز** و غمدم و زنت از دوری

تا که دل در خم آن زلف **بج** از آن عاشق شوریده سینه صری

شکرند شدم از زلفش **بر** دوشش از سرش غمزه جادوی

می ندانم صبر از سبیل سر سیمه لی

دیده بودم نفس بلبل ای مال بری

بست میمانا فیا نفس اندی **۲۰** برت عطا ناویا عین سبکی

آن رمعی عارض شمع **موت** سالت و ابطال صیدی

اجنبی قلبی هوای تلک **مجتبی** قلبی هوای لاسختی

لی مرار است هو انما استعدت  
 یا ایما یا فلان استعدت  
 اصبح القلب المعنی مد نفا  
 شاک لسی و الذراع شیبی  
 صرت شیخا فانیاً محمداً و ذبا  
 یقوادی کیف لم تتأذین  
 بل یعود الذهر لوما بالینت  
 یا من قلبی و اقصى مطلبی  
 ان لی جباغشوما جافیا  
 ذاع سری منه و اتضح الجلی

سبیل معی سال فی واری الی

عن سوی تک الحمی لم برغبی

بی یار بش خلاستی ۲۱ شیخ رازین سخن جد استی  
 اقامت طلعت جانان کش کوف و نه هم دوستی  
 بی خوش کردن کس هم یوی آن نفس زنده کن خجاستی  
 ایچو عبر از کار می بینم و هم با جواب یا خجاستی  
 ساری وصل بر نو از انی فتم عاشقان ملاستی

سبیل اگر جودی ریا کردی

در ره عاشقی کجاستی

Handwritten marginal notes in Persian script, including phrases like "بسیار استعدت" and "بسیار شیبی".

بغی نیست صورتی جان کنگا ۲۲ که در شرح و رسا سحر و زنا کنگا  
 بنا کمان دهد جانم بر خورشید  
 من و سر کشیک با وجود دوری  
 سوادای معجزه طرا کنگا  
 که یوسف اهلان در مایه  
 که دارد آشیان در سایه تو  
 سرم را کی هوای سایه بال باشد  
 که دارد آشیان در سایه تو

در سبیل و رضون اعتقاد شرح سالوی

بهار و برد آفر کس سر کنگا

براه انتظار شد بیابان ۲۳ که در هر کام شد خاک و اوجیم هر  
 ریس در هر دم شد خاک کن بیابان شد براه انتظار کس  
 باشد نسبتی ایلی ای بیلام که جنونیت ایلی مراد هر سبانی  
 بیاید مر احان لای جان می که جانان ایجان است هر دم لطف  
 سر با چشم شد اعضای من در سبانی ندارد استقامت اضمح شرح  
 هم در کرب بر لب جان اولد که دارد هر من مدان جانان  
 عجب بود کس که هر دم شرح کس سبیل سر شد همه ام در می

سبیل سر شد همه ام در می  
 کس سبیل سر شد همه ام در می

Handwritten marginal notes in Persian script, including phrases like "بسیار استعدت" and "بسیار شیبی".



روزه صومعه آتش سوخت ز قدر دانا  
 کفتمش ای جاناروز من مگردانا  
 قد استری سترالا کاد آغویه  
 باز چهره پنهان کرد صد دیده در کار  
 من ز بی روان گشتم در طلبه و گشتم  
 قال باقی ز ملاست للهوی اهلا  
 روزه وارش مطلق العنان میرفت  
 سبیل بی سرو پا در کمال سبوا  
 ضار صدی و حاجت استوائی ۲۷  
 در الکاس ایها استایه  
 بت مضنی مکتبا ار قا  
 یا اناذ اسلم حیکموا  
 چه چند آفسانه و آفسون  
 در حجاب غیاض و افلاک  
 حجب العلم اظلمت بصیریه  
 روی بر پشت آور در بخت طبع  
 کفتمش ای جاناروز من مگردانا  
 صرت منزه مجنون طاش لب حجاب  
 روسوی سلمان کرد گشتم  
 کف کج ز نمان گشتم ز ندو گشتم  
 استغفرم لا تصفق لانی انا جائله  
 صبر از دل شد و دل از من من گشتم  
 رحمی ای خواج که بعد از همه امید  
 که چه صد راه نمودند بگویش لیکن  
 شاه راهی است ز ناما بدر وقت  
 حوا تم کف در وصلش مری  
 عقده زندگیم را بکتاید شاید  
 غم دل استبکی شادی از ادوی است  
 بدعای بحر یابنجاه پیری  
 حجوی از کف خوزیر تو با سوسیه  
 تار سودای تو دارم بکلوز پیری

سائر ناز با ر من  
 لیس غیر بی بصقع افاتی  
 سیت لاجر کله آلا  
 یکیت رستی من امانی  
 لیس مع سوی الوجود المحض  
 بگذرد سبیل و آهنا باقی  
 آه افسرده مارا نبود تا شیری ۲۸  
 تا که این قلب بگیرد اثر از آری  
 صبر از دل شد و دل از من من گشتم  
 حاره سار از جهان مهر خدا پیری  
 رحمی ای خواج که بعد از همه امید  
 راضیم که رسد از کلاک تو آری  
 که چه صد راه نمودند بگویش لیکن  
 دیده بان است بر راه وی از نقدی  
 شاه راهی است ز ناما بدر وقت  
 لیک اگر بت مردانه کند شیری  
 حوا تم کف در وصلش مری  
 عقده زندگیم را بکتاید شاید  
 غم دل استبکی شادی از ادوی است  
 بدعای بحر یابنجاه پیری  
 حجوی از کف خوزیر تو با سوسیه  
 تار سودای تو دارم بکلوز پیری  
 سبیل چون دیده از زنتکه گشتم  
 رست بر پرده دل مهر خورش تصویری



دایم طرفیاری بی مهر و پنهانی ۲۹ سلطان بی حرکت دل خون گشایی  
 همکاره سازشویی با اعلیٰ شکران از بهر درمندان تویش بشویش  
 تعیی نفس بلعیبی همکارم کنی نظم کلام او را در گوش صاحب صفا  
 با ما سیرگانی باغی نیکه رسانی سرش از نامستی بیگانه آشتی  
 بجا سازشویی از چشم شوخ جا اسلام سوزیاری از زلف بلایه  
 بالقد عشق سیدان خلق عین است  
 ویرانه نشین در دمت ز نقش جان

بطلع آتش نشاند خنجر مید از خونجاری ۳۰ که در بهر نامود بسته در جهان افکاری  
 برای کشتن صید دلم تیر باداز ججاج دلبری در آستان خاطر از آری  
 دلم را برد و خونم ریخت هممان کورد صدف جوان همی باشد وفاداری  
 متاع بس گران دارم فلانی شوخ کرم بی نیم خریدار و ندانم راه بازاری  
 کساد آرزو ام دارد ز کعبان بزم دل بویف شمال را که باشد خدیواری  
 بر آید کرم و رابد رگه تو آوردم نسامان چه میبری به سردارم ستمدار  
 چو سبیل آرزو سردی بر لب جباریتم بر طرف باغ کتی منده تهنای کلان دار

سینه من مجرت و دل در بنجا افکاری ۳۱ وین تن فرسوده از غم نوزده گساری  
 رفت جانان از کنار و برده همکار فاعلم در دل شکست و در کمر طمان نشی  
 بهتر از جان حبت جانان خوشتر از جان جان بیاد و دست آدم تا با هم بری  
 الفت جانان کجا این شرح جان بدین کسب خنجر خنجر مرغ شیر و شکوی  
 دستا تم نشان این است با پیش خوش در کفی طرف کربان در در کجی  
 فتنه آخر زمان و آفت خلق جهان سبیل زلف محبت ز کمر جانم کوی

عاشق بی خانمان و بی ملل آستان  
 دیده باشی در میان میل ای دوسری

مان برده در آرزو مارا که درید ۳۲ بی برده اگر دیده رخ یار ندید  
 رندانه چرا شیخ ره در کسفت که سر حقیقت ز لب او نشنید  
 چمن سیاهش اگر آن فتنه نبرد آهوصفت از ما دل سهل بر مید  
 که طوبه او شود قیامت خودی جانها همه اندر ظلم مذوید  
 در کوه اوسخ عشاق نمیبود اگر تیر نکامش نشانه سید  
 بیانی ما شوره بر خلق نکستی کرا این هم بدل بر سر کوشن طبعید

آرچره غبارره جانانه کشتی  
خونابه کرار دیده بر نم چکیده  
بهوده چو ابدی دنیا بی شکی  
اسی که از زلف سایه سینه

جسته نواناد معنی شبه عدمی ۳۳  
فیالیت شعری صرت معنی اودی  
جیت قلبی ان است فخریته  
تخیل را عینی بکتر با بی  
لیالی بجز لا استحضار است غوره  
بهانوعی بدری و دمعی انجلی  
مجلس بجز ایامن مجلس  
طعامی بهاکیدی بدلی علقمی  
ایانیته الايام با غایت المنه  
علی العاشق المسکین حردی امی  
جینیک جنان تغور کوهی  
عینوک قواسی چونک است می

کلامیک کلمه المیزان تسلیمت

فان شربت جانی رویدا فکلی

حاصل سخن است ای صبا بینا ۳۴  
کین سیر محنت را رختی بوزانی  
هر چه صبر در زخم سینه در زخم  
روز بدری دیدم ای نگار هر جا  
دستان خون خوارم پیش آیین  
خون دیده میبارم ز رخ جبین

فست و وطن کافی تربت و طربش  
شربت وطن صافی لیک مازنهها  
صبر و طاقتم طاق غم فکری  
حکم ختم صلاوت میبوم سحر ای  
مهر اگر باداری از ره وفاداری  
کن را ما را باری تا که مرگ سید ای  
سایه عرفان سبیل ما دو صدان  
روکم سوی جانان ما هزار رسوا

رو سوی بیابان دل بطاق ایوان

جان کنم بغیر باش بگذریم ز ترسائی

کوشه چشم پر کفایتی ۳۵  
در تمنای بوسف ثانی  
ای صبا چشم ستم آئین  
عشق تو منزه می حیرانی  
ای تریح و دم سر زلفت  
رخنه در کشور مسلمان  
ای را سئوب طره کیسوت  
سر و سامان دل پر ثانی  
ای آدای چشم خونریز  
هر آلباب دشمن جانی  
میوان ز ما بریدن دل  
دل ما را ز خویش تو آس  
دارن جان بعباس آساک  
مدیوان دار جان آسای  
داون بوسه بر تو دشوار است  
لادین کار سخت یاد اینی

آه من بی تو سینه های حجیم  
اشک من سیل رودبار

بدانور الحقیقه من مجازیه ۳۶  
ظفقت اہم من اطلال نجد  
سرود عشق اور امیر ایم  
علامت ہمت پر مغانم  
بشارت بانو ہزاساز کاری  
میں لودست اگر سجادہ ما

فصرت اسیر فنیہ باہتر از  
و صبحی سآردن الی الجاری  
کہی نظم دری کہ سحر تازی  
ز محمود میناید آباری  
توانی ز بوز عشق سآری  
جہاکی زان جہا بان ماری  
توان آموخت از عشق اسیر  
کہ عمر صخرہ سہ در سفادی  
دلبر مار بخت طرح بیوفائی  
انکہ ای لذت کتی کو اراش بود  
لیکن این دل کشن بید روی  
شد غنی فقور اگر است از ایمان

سبیل دایم بر سر کوشش کند با دل حجاب  
کی دل کم گشته در نقش کمان های مای

دارم امید انکہ در لوتجید در یادل ۳۸  
زار دول اما بوسکیم دل بکبر کلوی  
شرط الصبح عمل قرین بود در مقام  
ساعز اساقی کوثر در کشن کوثر زجو

تاکہ آخر زار دار ہر دل سبیل سو  
غیر حق را در دل ہر تہا کہ صمدل  
خون کہ شئی از خود انکہ عارف کل  
بود سآز کنت طائر انکہی مشغول

سبیل را بود این حال کہ در سبیل  
غراب لبین نادری بالفراق ۳۹  
سکینی حلوة حلو ہوا  
ارال نوادہ انا ز جنتے  
کرام عندہم او دعوت قلبی  
سزیدایت بالید او حیدا  
انا المطور داخوان جفول

دبان الوصل و النقط اتدانی  
ولکن التوی ترا المذاتی  
دقی قلبی صمیم العلب بانی  
مستاسرت من ارض العراق  
کرام الحجی ہار اموالحاستے  
انما محوم حتی الاستیاتی

روایت در کلام



Handwritten text in Persian script, likely a historical or administrative document. The text is densely packed and includes various names and titles. A prominent heading at the top right reads "بسم الله الرحمن الرحيم" (In the name of Allah, the Most Gracious, the Most Merciful). The document appears to be a record of a meeting or a set of orders, mentioning several individuals and their roles.

Handwritten text in Persian script, continuing from the previous page. It contains detailed accounts and possibly legal or administrative matters. The text is written in a cursive style characteristic of the period. There are several lines of text that appear to be signatures or official stamps, interspersed with the main body of text.





کتابخانه مجلس شورای ملی  
تهران

تاریخ ثبت: ۱۳۰۳  
شماره ثبت: ۱۰۰

کتابخانه مجلس شورای ملی  
تهران

کتابخانه مجلس شورای ملی  
تهران

